

هشدار به برپا کنندگان چوبه های دار در جمهوری اسلامی ایران

مادران پارک لاله

ما مادران پارک لاله با تاکید بر سه خواسته همیشگی خود؛ لغو مجازات اعدام، محاکمه آمران و عاملان جنایت های صورت گرفته در جمهوری اسلامی و آزادی تمامی زندانیان سیاسی؛ هشدار می دهیم صبر و بردباری مردم ستم دیده ایران هم اندازه ای دارد، هر چه سریعتر تمامی احکام اعدام زندانیان سیاسی و بخصوص اعدام زانیار و لقمان مرادی، هاشم شعبان نژاد، هادی راشدی، محمدعلی عموری نژاد، سید جابر و سید مختار آلبوشوکه را لغو کنید.

“ما مادران پارک لاله با تاکید بر سه خواسته همیشگی خود؛ لغو مجازات اعدام، محاکمه آمران و عاملان جنایت های صورت گرفته در جمهوری اسلامی و آزادی تمامی زندانیان سیاسی؛ هشدار می دهیم صبر و بردباری مردم ستم دیده ایران هم اندازه ای دارد، هر چه سریعتر تمامی احکام اعدام زندانیان سیاسی و بخصوص اعدام زانیار و لقمان مرادی، هاشم شعبان نژاد، هادی راشدی، محمدعلی عموری نژاد، سید جابر و سید مختار آلبوشوکه را لغو کنید.”

هر روز شاهدیم که به اشکال مختلف مردم کشورمان را به نیستی و نابودی می کشانند؛ اعدام انسان هایی دگراندیش و آزاده که جز بیان عقیده و اندیشه خود یا عمل کردی انسانی جرمی مرتکب نشده اند. حاکمان جمهوری اسلامی هنوز پاسخی برای جرم و جنایت های بی شمار گذشته خود نیافته اند، باز طراحی جنایتی دیگر می کنند.

دو زندانی سیاسی کرد به نام های زانیار و لقمان مرادی و پنج زندانی سیاسی در خوزستان به نام های هاشم شعبان نژاد (شاعر، وبلاگ نویس، و معلم ادبیات عرب)، هادی راشدی (معلم شیمی)، محمد علی عموری نژاد (وبلاگ نویس)، سید جابر آلبوشوکه و برادر وی سید مختار آلبوشوکه هر لحظه در خطر فوری اجرای حکم اعدام قرار دارند.

هم چنین زندانیان سیاسی دیگری نیز به نام های زیر محکوم به اعدام هستند:

رشید آخندی - منصور آروند- یونس آقایان علیگللو- بهروز آلخانی- رضا اسماعیلی- رزگار (حبیب) افشاری- علی افشاری- عبدالرضا امیرخنافره- غلامرضا خسروی سوادجانی- سمکو خورشیدی- سید سامی حسینی- هوشنگ رضایی- عبدالوهاب ریگی- مهر الله ریگی- حبیب ریگی نژاد- عبدالغنی زنگی زهی- مصطفی سلیمی- نوید شجاعی- شهاب عباسی- غازی عباسی- ابراهیم عیسی پور- حبیب الله گلپری پور- حبیب الله لطیفی- عبدالامیر مجدمی- سید جمال محمدی- شیرکو معارفی- بختیار معماری- عبدالرحیم صحرارهی- سلمان میایی- سیروان نژاوی- سامان نسیم.

با کمال تاسف اسامی زندانیان سیاسی محکوم به اعدام دیگری را نیز می توان نام برد که مدت هاست از تثبیت یا تغییر حکم شان و آنچه بر آنها می گذرد خبری موجود نیست:

حمید قاسمی شال- عبدالرضا قنبری- محسن دانش پورمقدم- احمد دانش پور مقدم- حامد احمدی- جهانگیر دهقانی- کمال مولایی- جمشید دهقانی- عزیز محمدزاده- عبدالله سروریان- علیرضا کرمی خیرآبادی- عبدالجلیل ریگی- محمود ریگی- علی ساعدی- ولید نیسی- ماجد فرادی پور- دعیر مهاوی- ماهر مهاوی- احمد ساعدی- یوسف لفته پور- اوده افرادی- علیرضا سلمان دلفی- مسلم الحایی- یحیی ناصری- عبدالامام زائری- زامل باوی- رستم ارکیا- حسن طالعی- قادر محمدزاده- رمضان احمد- فرهاد چالش- سرحد چالش- سعید رمضان- هراز قادی- جهانگیر بادوزاده و منصور حیدری.

ای حاکمان جمهوری اسلامی! تا به کجا می توانید به این بیدادگری ها ادامه دهید؟ هر روز جرم و جنایت، هر روز خون و خون ریزی، هر روز شکنجه و بند و زندان و بیداد، هر روز فقر، بیکاری، فساد، تباهی، دروغ، فریب و ... آیا به عاقبت کار خود فکر کرده اید، به روزی که باید پاسخ گوی تمامی جرم و جنایت ها و نابرابری و بی عدالتی های

خود باشید؟

ما مادران پارک لاله با تاکید بر سه خواسته همیشگی خود؛ لغو مجازات اعدام، محاکمه آمران و عاملان جنایت های صورت گرفته در جمهوری اسلامی و آزادی تمامی زندانیان سیاسی؛ هشدار می دهیم صبر و بردباری مردم ستم دیده ایران هم اندازه ای دارد، هر چه سریعتر تمامی احکام اعدام زندانیان سیاسی و بخصوص اعدام زانیار و لقمان مرادی، هاشم شعبان نژاد، هادی راشدی، محمدعلی عموری نژاد، سید جابر و سید مختار آلبوشوکه را لغو کنید.

مادران پارک لاله ایران

۲۳ دی ماه ۱۳۹۱

http://www.mpliran.org/۲۰۱۳/۰۱/blog-post_۱۳.html

کمپین سراسری برای نجات جان زانیار و لقمان مرادی

همبستگی برای حقوق بشر در ایران

ما به افکار عمومی جهان، نهادهای حقوق بشری، احزاب و سازمان های سیاسی و دولت ها هشدار می دهیم که جان همه زندانیان سیاسی و عقیدتی محکوم به اعدام در ایران، به ویژه زانیار مرادی، لقمان مرادی، جابر آلبوشوکه، مختار آلبوشوکه، هاشم شعبانی نژاد، محمدعلی عموری نژاد، رزگار (حبیب) افشاری، علی افشاری، غلامرضا خسروی سوادجانی، حبیب الله گلپری پور و شیرکو معارفی در خطر فوری است.

در اجلاس ۲۰ دسامبر ۲۰۱۲ (۳۰ آذر ۱۳۹۱)، مجمع عمومی سازمان ملل با اکثریت قاطع، نقض فاحش حقوق بشر در ایران و سرکوب مدافعان حقوق بشر را محکوم کرد. این اولین بار نیست که مجمع عمومی سازمان ملل پس از بررسی نقض حقوق بشر و سرکوب آزادی ها در ایران، کارنامه سیاه و ننگین جمهوری اسلامی در این زمینه را محکوم می کند.

در این قطعنامه، با اشاره به نقض آشکار و مستمر حقوق بشر در ایران، ادامه سرکوب مخالفین سیاسی و فعالین مدنی، شکنجه و سرکوب اعتراضات صلح آمیز کارگران، آموزگاران، دانشجویان، زنان، اقلیت های قومی و مذهبی، حکومت جمهوری اسلامی برای چندمین بار محکوم گردیده است. ما با تقدیر از این اقدام جامعه جهانی، توجه تمام کوشندگان حقوق انسانی را به این واقعیت جلب می کنیم که حکومت اسلامی در ایران همواره پس از محکوم شدن عملکردش توسط جامعه جهانی، به اقدام های تلافی جویانه دست زده است. هم اکنون تعداد زیادی از کنشگران مدنی و فعالین اجتماعی و سیاسی محکوم به اعدام در سلول های مرگ به سر می برند و هر لحظه ممکن است جمهوری اسلامی به عنوان واکنش به محکومیتش مجازات بیرحمانه اعدام را در باره آنها اجرا کند.

ما در بیانیه پیشین شبکه همبستگی نگرانی خود را نسبت به واکنش جمهوری اسلامی به قطعنامه مجمع عمومی سازمان ملل ابراز کردیم. اعدام تعداد زیادی از زندانیان عادی در روزهایی که گذشت، تایید حکم اعدام پنج تلاشگر عرب ایرانی به وسیله دیوان عالی کشور و تصمیم بر اجرای حکم اعدام زانیار و لقمان مرادی، دو جوان کُرد ایرانی تاییدی است بر این نگرانی و تاکید بر ضرورت تلاش و همبستگی سراسری برای پیشگیری از ادامه اعدام ها در ایران. زانیار و لقمان مرادی، جابر آلبوشوکه، مختار آلبوشوکه، هادی راشدی، هاشم شعبانی نژاد، محمدعلی عموری نژاد و دیگر زندانیان سیاسی، بارها تمام اتهامات وارده را رد کرده و اعلام کرده اند که مبنای این اتهامات، اعترافات دروغینی است که به زور شکنجه و ماه ها انفرادی از آنها گرفته شده است.

ما به افکار عمومی جهان، نهادهای حقوق بشری، احزاب و سازمان های سیاسی و دولت ها هشدار می دهیم که جان همه زندانیان سیاسی و عقیدتی محکوم به اعدام در ایران، به ویژه زانیار مرادی، لقمان مرادی، جابر آلبوشوکه، مختار آلبوشوکه، هاشم شعبانی نژاد، محمدعلی عموری نژاد، رزگار (حبیب) افشاری، علی افشاری، غلامرضا خسروی سوادجانی، حبیب الله گلپری پور و شیرکو معارفی در خطر فوری است.

اسامی تعدادی دیگر از زندانیان سیاسی و کنشگران مدنی محکوم به اعدام به قرار زیر است :

۱- رشید آخندی ۲- منصور آروند ۳- یونس آقایان علیبگلو ۴- بهروز آلخانی ۵- رضا اسماعیلی ۶- عبدالرضا امیرخنافره ۷- سمکو خورشیدی ۸- سید سامی حسینی ۹- هوشنگ رضایی ۱۰- عبدالوهاب ریگی ۱۱- مهر

الله ریگی ۱۲- حبیب ریگی نژاد ۱۳- عبدالغنی زنگی زهی ۱۴- مصطفی سلیمی ۱۵- نوید شجاعی ۱۶- شهاب عباسی ۱۷- غازی عباسی ۱۸- ابراهیم عیسی‌پور ۱۹- حبیب الله لطیفی ۲۰- عبدالامیر مجدمی ۲۱- سید جمال محمدی ۲۲- زانیار مرادی ۲۳- لقمان مرادی ۲۴- بختیار معماري ۲۵- عبدالرحیم صحرارهی ۲۶- سلمان میایی ۲۷- سیروان نژاوی ۲۸- سامان نسیم.

ما از تمام نهادهای حقوق بشری و مجامع بین المللی می‌خواهیم به احکام و مجازات‌های ضد انسانی در جمهوری اسلامی اعتراض کرده و در حمایت از خواست‌های ما به کمپین سراسری علیه اعدام در ایران در روزهای شنبه ۱۹ و یکشنبه ۲۰ ژانویه ۲۰۱۳ بپیوندند.

در ایران به نقض حقوق بشر پایان دهید!
زندانیان سیاسی و عقیدتی را آزاد کنید!
مجازات اعدام را برای همیشه لغو کنید!

همبستگی برای حقوق بشر در ایران

اگر به عنوان یک نهاد می‌خواهید این فراخوان را امضا کنید، با ایمیل زیر تماس بگیرید :

free.iran.for.all.iranians@gmail.com

امضا کنندگان:

۱. اتحاد برای ایران / بلژیک
۲. اتحاد برای پیشبرد سکولار دموکراسی در ایران / آمریکای شمالی
۳. اتحاد برای پیشبرد سکولار دموکراسی در ایران / شیکاگو
۴. اتحاد برای پیشبرد سکولار دموکراسی در ایران / لوس آنجلس
۵. اتحاد برای پیشبرد سکولار دموکراسی در ایران / مونترال
۶. اتحاد برای پیشبرد سکولار دموکراسی در ایران / نیویورک
۷. اتحاد برای پیشبرد سکولار دموکراسی در ایران / واشنگتن
۸. انجمن ایران و سوئیس
۹. انجمن پویا / کلن
۱۰. انجمن تئاتر ایران و آلمان / کلن
۱۱. انجمن حقوق بشر و دموکراسی / هامبورگ
۱۲. انجمن گفتگو و دموکراسی / پاریس
۱۳. انجمن مدافع دموکراسی در ایران / جنوب کالیفرنیا
۱۴. انجمن همبستگی دالاس / تگزاس

۱۵. بنیاد اسماعیل خویی / آتلانتا
 ۱۶. جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران / اتریش
 ۱۷. جامعه دفاع از حقوق بشر و دموکراسی در ایران / سوئد
 ۱۸. جامعه مدافعان حقوق بشر و دموکراسی / هامبورگ
 ۱۹. جمعیت کردهای مقیم فرانسه
 ۲۰. خانه همبستگی مهر / کلن
 ۲۱. حامیان مادران پارک لاله / ایتالیا
 ۲۲. حامیان مادران پارک لاله / دورتموند
 ۲۳. حامیان مادران پارک لاله / ژنو
 ۲۴. حامیان مادران پارک لاله / فرزنو
 ۲۵. حامیان مادران پارک لاله / کلن
 ۲۶. حامیان مادران پارک لاله / هامبورگ
 ۲۷. حامیان مادران پارک لاله / وین
 ۲۸. حامیان مادران پارک لاله - اسلو / نروژ
 ۲۹. حامیان مادران پارک لاله - لوس آنجلس / ولی
 ۳۰. شبکه همبستگی ملی ایرانیان - فرزنو / کالیفرنیا
 ۳۱. شورای دفاع از حقوق بشر / سوئد
 ۳۲. فدراسیون اروپرس
 ۳۳. فعالین حقوق بشر و دموکراسی برای ایران / هامبورگ
 ۳۴. صدای موج سبز - جنبش سبز / لندن
 ۳۵. صدای موج سبز - جنبش سبز / کاردیف
 ۳۶. کانون ایران آزاد / آلمان
 ۳۷. کانون حقوق بشری سیمرغ / دورتموند
 ۳۸. کانون فرهنگ و هنر فرزنو
 ۳۹. کانون فرهنگی نگاه / اسن
 ۴۰. کمیته برای دفاع از مبارزات مردم ایران / شیکاگو
 ۴۱. کمیته مستقل ضد سرکوب شهروندان ایرانی / پاریس
 ۴۲. گروه ۲۲ خرداد / هامبورگ
 ۴۳. همایش ایرانیان / هامبورگ
-

پرتگاهی به نام شکاف بین حداقل دستمزد و خط فقر

تقی روزبه



براستی وقتی گفته می شود حداقل دستمزد ماهانه کنونی فقط کفاف ده روز از نیازهای حداقل کارگران را می دهد، و یا وقتی که کارگران با آن قادرند فقط 40% سبد نیازهای اولیه خود را تأمین کنند و دوسوم این سبد خالی می ماند، پرسیدنی است که پس کارگران چگونه گذران می کنند و با چه مصائب و مشکلاتی دست بگریبانند؟

ماه های آخرهرسال زمان چانه زنی و نشست های موسوم به سه جانبه گرائی برسر تعیین حداقل دستمزد است. در این سه جانبه گرائی نه نمایندگان واقعی کارگران شرکت دارند و نه حتی به سخنان و خواست این "نمایندگان" واقعی نهاده می شود. البته در این میان حرف نهائی را دولت (در قالب طرف سوم و باصطلاح بی طرف) می زند. و این درحالی است که هم مستقیماً بزرگترین کارفرمای کشور به شمار می رود و هم غیرمستقیم حامی سرمایه داران و نظام تولیدی حاکم است. سال گذشته کارفرمایان به بهانه بحرانی بودن وضعیت اقتصادی خواهان تثبیت دستمزدها بودند. دولت هم در پی چانه زنی ها و بالا و پائین کردن ها نهایتاً ۱۸% برحداقل دستمزدها افزود که البته طبق معمول از نرخ تورم هم پائین تر بود. چنان که مبلغ ۳۸۹ هزار تومان مبنای حداقل دستمزد در سال ۹۱ قرار گرفت. ناگفته نماند که عموماً در تعیین حداقل دستمزد، شاخص مهمی چون خط فقر و سبد هزینه معیشتی خانوار در کنار نرخ تورم توسط بانک مرکزی، با وجود آن که در قانون کار به عنوان یکی از دو شاخص تعیین دستمزد مورد تأکید قرار گرفته است، نادیده گرفته می شود. دولت هم سال ها است که از اعلام میزان خط فقر آگاهانه طفره می رود. مبنای قرار گرفتن نرخ تورم رسمی که نه واقعی است و نه حتی رعایت می شود با نادیده گرفتن شاخص خط فقر، در طی زمان طولانی بر میزان شکاف بین حداقل دستمزد و خط فقر و لاجرم ناتوانی کارگران در تأمین نیازهای ولو حداقل زندگی افزوده است. بطوری که حتی در گزارش های گوناگونی پیرامون انتقاد به میزان دستمزد حداقل در رسانه های رژیم در سال ۹۱، گفته می شود که در بهترین حالت فقط تأمین کننده ۴۰% هزینه های معیشتی کارگران بوده

است و آن ها قادر به تأمین ۶۰٪ هزینه های سبد زندگی خود نبوده اند. در گزارش های دیگری گفته می شود مبلغ فوق فقط ده روز از هزینه های یک ماه کارگران را پوشش می داده است که معنای هردو آن ها این است که درهرحال کارگران قادر به تأمین دوسوم نیازهای اولیه و حداقل خود نبوده اند. البته براساس داده های واقعی ترو مطابق ارزیابی ها و آمارهای منابع مستقل یا کمتر وابسته به رژیم تصویرواقعیت به مراتب بدتر از این است.^{۱*}:

با تعمیق بحران و سیرموشک وارقیمت ها و تکانه های بزرگ بحران در طی همین سال، همان کارکرد اندک موجود در شیوه تعیین حداقل دستمزد هم، عملاً بی معنا شده و شکاف بین سطح دستمزد و خط فقر حقیقتاً به دره ای ژرف و هولناک تبدیل شده است. نه فقط به دلیل تورمی که نرخ رسمی آن بنا به آخرین گزارش بانک مرکزی به ۲۷.۴٪ در آذرماه امسال نسبت به آذرماه سال قبل رسیده است و حتی همان ۲۰٪ که حدس زده می شود دولت قصد دارد به حداقل حقوق بیفزاید زیررقم رسمی قرارداد دارد، بلکه هم چنین به دلیل شکاف عظیم بین تورم رسمی و تورم واقعی که بسیاری از مردم با گوشت و پوست و تهی شدن انبان پول خود آن را لمس می کنند. شمارزیادی از صاحب نظران و گزارش های رسانه ها حاکی از آن است که جهش قیمت ها از ۶۰٪ تا بیش از ۱۰۰٪ در نوسان است و دولت از بیان واقعیت ها طفره می رود. برطبق یکی از آخرین آمارهای رسمی نرخ تورم نقطه به نقطه ۳۷٪ است. کاهش ۸۰٪ ارزش پول ملی در قبال دلار و سایر ارزها (رسیدن دلار ۱۲۰۰ تومانی به ۴۰۰۰ تومان)، پیشی گرفتن نرخ تورم ناشی از حذف یارانه ها بر قدرت خرید موقت ناشی از پرداخت یارانه های نقدی، تحریم های گسترده اقتصادی و چندگانگی و ضعف مدیریتی دست به دست هم داده و اقتصاد و لاجرم معیشت کارگران و زحمتکشان را در بدترین وضعیت خود قرارداده است. و همه این ها درحالی است که باصطلاح نشانه هائی از تعادل نسبی و ثبات بلندمدت درحوزه اقتصادی در افق مشهود نیست و پتانسیل جهش قیمت ها هم چنان وجود دارد و بازار سرمایه به توانائی دولت درکنترل بحران اقتصادی (وسیاسی) و منابع ارزی لازم بی اعتماداست. اکنون حتی نهادهای کارگری وابسته به رژیم هم چون خانه کارگر و شوراهای اسلامی و یا فراکسیون کارگری در مجلس، در مقام سخن از حداقل دستمزد یک میلیون و ۱۰۰ هزارتومانی سخن می گویند^{۲*}. این "نمایندگان" برآنند که کارفرمایان به دلیل وضعیت وخیم اقتصادی و مشکلات نقدینگی (آن هم درشرایطی که سونامی ۴۲۰هزارمیلیاردتومان نقدینگی سرگردان، یکی از عوامل بحران بشمارمی رود) قادر به پرداخت چنین مبلغی نیستند. از همین رو به گفته آن ها، مابه التفاوت باید توسط کمک های دولتی به کارفرمایان، تحت عنوان

یارانه تولیدی جبران شود. این نمایندگان "کارگری" وابسته به رژیم مدعی اند که کارفرمایان هم تصدیق می کنند که با ۴۰۰ هزار تومان نمی توان زندگی کرد و دولت باید در گفتگوهای سه جانبه مابه التفاوت را به پردازد. البته چنین قول و قرارهایی قابل استناد نبوده و با احتمال قوی دولت که حرف نهائی را می زند در حول و حوش همان ۲۰٪ عمل نماید و مثل همیشه کاسه و کوزه های بحران را برسر معیشت کارگران خراب کند. و از قضا مشابه این گونه سیاست های ضدکارگری را توانسته است علی العموم از طریق سازش و معامله با نهادهای باصطلاح کارگری و وابسته به نظام و با توجیهاتی چون وخامت بحران و خطرافزایش تعطیلی واحدهای تولیدی و توقف چرخ اقتصاد و فشار دشمن و یاوه هائی چون اقتصاد مقاومتی و نظایر آن به پیش ببرد. این مدعیان نمایندگی کارگری حتی به ارزیابی های مورد قبول خود نیز وفادار نیستند. نمونه برجسته آن ها ارزیابی های سالانه آن ها در مورد حداقل دستمزدها و خط فقر در پیش از نشست مشترک و کنار آمدن و سازش با دولت و کارفرمایان در طی نشست است. مثلاً علیرضا محجوب رئیس فراکسیون کارگران در مجلس مدتی پیش از ضرورت دو برابر شدن حداقل دستمزد موجود در سال جدید با توجه به دو برابر شدن نرخ دلار و نصف شدن قدرت خرید کارگران از مبلغ نزدیک به هشتصد هزار تومان سخن رانده است و دیگران از خط فقر بالای یک میلیون تومان، که در چانه زنی های طرفین به سهولت می تواند نادیده گرفته شده و با دو طرف دیگر حول و حوش همان ۲۰٪ و در بهترین حالت، تورم ۲۷٪ اعلام شده توسط بانک مرکزی به توافق برسند. نباید فراموش کرد که در آستانه پایان سال و ماه های آخر، عموماً بازار ادعاهائی چون خط فقر بالای یک میلیون تومان و یا ارائه طرحی که به آن اشاره شد رونق پیدامی کند که هدف هم، صرفاً سرگرم کردن کارگران و ایجاد امیدهای واهی و ایجاد تشتت و انفعال در صفوف کارگران برای بازداشتن از اقدام مستقل ابراز می شود که برخی به درستی آن را بحث های سرکاری و فرصت سوزانه می دانند.

البته ارقام گفته شده در بالا قادر نیست تصویر همه جانبه ای از پرتگاه هولناکی که در مقابل ده میلیون نیروی کار مشمول قانون کار و بطریق اولی میلیون ها کارگر غیر رسمی دهان گشوده است و بسیاری را هم به کام خود کشیده است- شکاف میان دستمزد و خط فقر- را به نمایش بگذارد. براساس برآوردهای دیگر و بی طرفانه تر و درج شده در مطبوعات کشور، هزینه سبد نیازهای پایه ای و اولیه زندگی از آذرماه ۹۰ تا آذرماه ۹۱، ۶۲٪ افزایش داشته است و هزینه یک خانوار چهار نفره برای هر ماه یک میلیون و ۶۰۰ هزار تومان است.

اگر سال گذشته را دولت و کارفرمایان سخت ترین سال برای تعیین حداقل دستمزد می نامیدند و خواهان تثبیت آن بودند، امثال چه بایدگفت؟! واقعیت آن است که روند تعمیق بحران هرسال و هرماه و هر هفته و... بدتر می شود و کارگران ناگزیزند تنها با در نظر گرفتن این واقعیت تلخ و بی اعتنا به وعده و وعیدها و چانه زنی های سه جانبه ای که بنام آنان و بدون آنان صورت می گیرد، خود مستقیماً وارد میدان شوند و مبارزه و کمپین مشخص و گسترده ای را برای مقابله با حفره ای که در برابر آن ها، دهان گشوده شده است رقم بزنند. دو راهی سرنوشت به سرعت نزدیک می شود و با تاخت. در نزد دولت و طبقه اقتصادی و سیاسی حاکم و به توسط طوطیان آن ها در صفوف کارگران، همه راه ها و نگاه ها به سرمایه و نجات سرمایه داران و حل معضلات آن ها ختم می شود، گوئی که در این جهان تنها آن ها وجود دارند و اگر توقعاتشان برآورده شود معضلات کارگران هم خود بخود حل خواهد شد. این نگاهی است به کارگران به عنوان ابزاری برای تولید سرمایه و بخشی جدانشدنی از نظام تولیدی آن، همانطور که در قدیم سروها و کشاورزان به عنوان مایملک مالک و همراه زمین خرید و فروش می شدند. و حال آن که شاهدیم حتی ارقام نجومی نقدینگی ۴۲۰ تریلیونی نیز نمی تواند عطش پایان ناپذیر طبقه اقتصادی حاکم را سیر نماید.

تنها یک کارزار گسترده و پیگیر کارگری است که می تواند نگاه ها را به سمت معضل واقعی و کانون اصلی بحران، یعنی پرکردن گودال عظیمی که بین حداقل دستمزد و خط فقر دهان گشوده و هر روز هم ژرف تر می شود، برگرداند.

فاکتورهای اصلی در تعیین دستمزد حداقل، از منظر رویکرد کارگران و رابطین و سخنگویان واقعی:

الف- نرخ تورم واقعی و نه رسمی

ب- به موازات آن و مهم تر از آن، تطابق و هم ترازی خط فقر در انطباق با سبد هزینه های پایه ای خانوار است که دست کم حول و حوش همان یک میلیون ششصد هزار تومان (البته با فرض ثبات نسبی قیمت ها) است.

پ- یکی دیگر از اشکال های مهم تعیین دستمزد حداقل به شیوه رایج، مبنای قرار گرفتن نرخ تورم سال گذشته برای سال آینده است. این مبنای به ویژه در شرایطی که نرخ تورم شتابان است و گاهی روزانه و یا هفتگی افزایش پیدامی کند، در شرایط بی ثباتی اقتصادی، دیگر به هیچ وجه پاسخ گوی وضعیت موجود نیست. طبیعی است که کارگران و فعالین کارگری و اقتصاددان های مدافع زحمتکشان، برای مقابله با

افتادن در چنین چاله ای تدابیر عملی و ره گشائی بیابند.

ت- علاوه بر شاخص های فوق دل بستن به شعارها و وعده های دروغین تشکل های وابسته به رژیم یکی از پیش شرط های مهم شکل گیری حرکت مستقل است. هیچ چیز نمی تواند با اندازه دل بستن به این گونه فریب ها و بازار گرمی ها، فرصت های واقعی را بسوزاند. چرا که کارگران تنها بر پایه اقدام مستقل و متکی به خود و فشار از بیرون به دولت و نمایندگان کاذب می توانند تغییرات واقعی و ملموس در زندگی خود بوجود آورند.

ج- در ایجاد یک اعتراض و جنبش توده ای علیه سیاست انجماد دستمزدها، علاوه بر شاغلین مشمول قانون کار، به مطالبات میلیون ها نیروی کاری که به طور غیررسمی و در شرایطی به مراتب بدتر و با دستمزدهای زیر حداقل مشغول جان کنند و به بیکارانی که قادر به یافتن کار نیستند، نیز توجه داشت. امروزه بر طبق برخی آمارها و گزارشات، حدود ۸۵٪ کارگران به صورت پیمانی و موقت مشغول کار هستند که بخش قابل توجهی از آن ها هم خارج از شمول قانون کار و حتی در زیر دستمزدهای حداقل مشغول کار هستند، ورطه ای که با تعمیق بحران شاغلین را نیز تهدید می کند. مقابله مؤثر با چنین پرتگاهی بدون صف متحد و تقویت همبستگی لایه های گوناگون کارگران و مزدو حقوق بگیران ناممکن است.

کارگران چگونه گذران می کنند؟!

براستی وقتی گفته می شود حداقل دستمزد ماهانه کنونی فقط کفاف ده روز از نیازهای حداقل کارگران را می دهد، و یا وقتی که کارگران با آن قادرند فقط ۴۰٪ سبد نیازهای اولیه خود را تأمین کنند و دوسوم این سبد خالی می ماند، پرسیدنی است که پس کارگران چگونه گذران می کنند و با چه مصائب و مشکلاتی دست بگریبانند؟ اگر ارقام ضروری این سبد که شامل تأمین مواد غذایی، مسکن و پوشاک و بهداشت و تحصیل فرزندان و... است و حتی اگر چشمان خود را بر نیازهای چون زمان فراغت و تفریح و مسافرت و نظایر آن به بنیدیم، آن ها چگونه زندگی می کنند؟ آیا بقول خودشان کار می کنند که زندگی کنند و یا زندگی می کنند که کار کنند؟ وضع حتی از این هم خراب تر است. واقعیت آن است که امروزه حتی اگر کار، همه ساعات و وجوه زندگی را در خود بلعیده باشد باز هم کارگران کم می آورند. بی تردید در مقابله و مواجهه انفرادی با این شکاف و پرتگاهی که دهان گشوده است و با شتاب هم ژرفش پیدامی کند، کارگران و زحمتکشان درجه اول، اگر ممکن باشد، با افزایش ساعات کار اضافی و جان کردن اضافی و تن دادن به استثمار مطلق (افزایش زمان و شدت کار) و یافتن شغل دومی که عموماً

با شرایط نکبت بارتر و برده دارانه تری همراه است و در شرایط بحران و بیکاری میلیونی کمیاب تراست، و بخشا با کم کردن وعده غذای کمتری بی کیفیت تر، یعنی گرسنگی کشیدن، و پناه بردن به بیغوله ها بجای مسکن که اجاره آن سربه فلک کشیده و سبب برکشیدن حلبی آبادهای جدیدتراست، زدن سروهه نیازهایی چون پوشاک و بهداشت و تحصیل که در قالب فروش کلیه خود و یا فاجعه کودکان کار چهره زشت و نا انسانی خود را به نمایش می گذارد و سرانجام هم افتادن به قعرپرتگاه فقر و تندی و اعتیاد و بی خانمانی و فحشاء و به فروش نهادن بدن خود و انواع بزه کاری ها و ده ها نکبت دیگر. امروزه همه این ها بخشی انکارناپذیر از واقعیت زشت و دردناک "زندگی" در جهنمی به نام جمهوری اسلامی است. شگفت آوراست که این همه فلاکت و رنج در شرایطی صورت می پذیرد که درآمدهای نفتی رژیم تبه کار، در طی هفت سال اخیر سربه فلک کشیده است و با تمامی درآمدهای ده ها سال استخراج و فروش نفت در گذشته برابری می کند. نفت بجای آن که قاتق نان مردم باشد به قاتل جان آن ها تبدیل شده است.

تمرکز تا کتیکی

با توجه به ماه های پایانی سال و رخ نشان دادن بیش از پیش پرتگاه شکاف بین حداقل دستمزد و خط فقر و یا سید نیازهای حداقل یک خانوار، و با توجه به پتانسیل بسیج کننده ای که این مسأله برای قاطبه کارگران و مزدحقوق بگیران دارد، بنظر می رسد که تمرکز تاکتیکی روی این معضل واجد اهمیت باشد. در این راستا تبدیل این معضل به موضوع گفتگو و بحث در بین کارگران و فعالین کارگری و دامن زدن هرچه بیشتر به اهمیت مقابله با سیاست انجماد دستمزدها و پیرامون شعار هم تراز دستمزدها با خط واقعی فقر، و تبدیل آن به مسأله روز و مبرم کارگران به مثابه یک مطالبه مشخص و فراگیر و بسیج کننده در سطح کشور و حمایت و پشتیبانی فعالان و کلیه نیروهای آزادیخواه و چپ در داخل و خارج کشور و نیز جلب حمایت تشکل های کارگری و نیروهای مترقی در سطح جهانی و بازتاب وسیع آن ها از رسانه های خارج کشور، می تواند زمینه را برای مواجهه و برخورد مؤثرتر و کارآتر با این پرتگاه فراهم ترسازد. ممکن است این فشارها با توجه به فرجه زمانی و دامنه مقاومت در کوتاه مدت فرصت ثمر دادن نداشته باشد، اما نباید فراموش کرد که این معضل و برقراری توازن لازم بین آن دو، یک خواست مقطعی و گذرا نیست و گذر زمان و وخامت اوضاع بیش از پیش ضرورت آن را، نه فقط در ماه های پایانی، برای مزدحقوق بگیران برجسته تر خواهد کرد و بهمین دلیل تا اطلاع ثانوی به ناگزیر یکی از دستورکارهای مهم جنبش کارگری

خواهد بود و بازتاب دهنده بسیاری از مطالبات معیشتی کارگران خواهد بود.

بی تردید طبقه کارگر نمی تواند صرفاً به این گونه اقدامات بسنده کند و اساساً تعیین سطح دستمزد در تناسب با تورم واقعی و خط فقر در دوره های بحرانی و بی ثباتی اقتصادی جز با گره زدن مطالبات جاری خود با مطالبات و سیاست های کلان و راهبردی و سمت گیری علیه کلیت نظام قادر نخواهد بود تغییررادیكال و واقعی در شرایط بوجود آورد، بویژه در جامعه انباشته از مطالبات معوقه این گره خوردگی تنگاتنگ و اجتناب ناپذیر است. با این همه کارگران در توازن نیروی مشخص با عزیمت از مطالبات جاری و بسیج کننده و صف آرائی پیرامون آن قادر به ایجاد جنبشی برای پیشروی و فراتر رفتن و تقویت توانائی ها و آگاهی و سازمان یابی خود هستند. راه تشکل یابی و ارتقاء آگاهی و تقویت همبستگی خارج از کلی گوئی های مربوط به فواید آن ها، نه در خلأ بلکه بر بستر چنین کارزارهایی ساخته و پرداخته می شود. علاوه بر این، بر چنین بسترهایی است که پیوند بین بخش های مختلف کارگری و از جمله بین فعالان و عناصر آگاه تر و قاطبه کارگران، بین سطح داخل و بین المللی برقرار می شود. مهم آن است که همه حلقات مکمل داخل و خارج حول مطالبات واقعی و فراگیر و بسیج کننده به حرکت در آیند و از این طریق راه پیشروی و برداشتن گام های بعدی را بگشایند. بی شک، همانطور که اشاره شد در این راستا نقش و فراخوان فعالان و تشکل های داخل کشور اهمیت به سزائی داشته و پشتیبانی نیروها و امکانات خارج می تواند در پژواک و دامن زدن به آن نقشی شایسته خود را ایفاء کند.

۱۳۹۱-۱۰-۲۲ - ۱۱-۰۱-۲۰۱۳

<http://taghi-roozbeh.blogspot.com/>

*۱-

<http://ir.voanews.com/content/iran-economy-inflation-price-/۱۵۸۰۷۱۳.html>

*۲- گزارش این طرح در خبرگزاری مهر:

<http://www.mehrnews.com/fa/newsdetail.aspx?NewsID=۱۷۸۴۸۳۵>

سیروس، "عشق عرض شد"!

ناصر پاکدامن

با او که می نشست، ژرفای نگاهی دیگر بر هستی را می دیدی. پس می شد دیگر دید و دیگر شد. باید دیگر دید و دیگر شد. دیگر می دیدی و دیگر می شدی! حضور و مصاحبتش پراثر و با ثمر بود.



سیروس از سلاله خاکیان بود. افتادگی راستان را داشت. خنده بود و بیداری و آزادگی. و نگاه نافذی که تا دورها می رفت و به ژرفاها می رسید.

با او که می نشست، ژرفای نگاهی دیگر بر هستی را می دیدی. پس می شد دیگر دید و دیگر شد. باید دیگر دید و دیگر شد. دیگر می دیدی و دیگر می شدی! حضور و مصاحبتش پراثر و با ثمر بود.

سیروس ساده و سادگی بود. وقتی که می آمد و می نشست و می گفت و می شنید، افتادگی بود و سکون. این آرامش و سکون ظاهر، پرده ای بود بر آن درد و هیاهوی درون. و در آن سو یکسره شور و آتش بود که بیدادها نباید باشد، که دست نیاز نباید باشد، که آن زور و این رنگ و نیرنگ نباید باشد. سیروس بیطرف و بینظر از زمانه ما نگذشت.

در همه احوال آزادی را می ستود و می جست و در همه زمان، فقر و نابرابری را خوار می داشت. با درد مردمان زیست.

نگاه نافذ و پرطنز او بر بود و نبود، از چهره پیچیده در تلخی و تزویر و تصنع آداب و رسوم و عادات پرده بر می گرفت. این چنین بود که با او، همه پذیرفته ها هیبت تعبدآور خود را از دست می داد، تهی، شکسته و پوچ می شد، تقدسها به کناری می رفت و آزادگی جلای دیگری می یافت.

سیروس از نسل استقلال و آزادی بود: نوجوانان و جوانانی که در آن

حول و حوشهای سال سی، دستیابی به چنین آرمانهایی را در دسترس می دیدند و امید به آزادی و استقلال را چشیدند. از آن پس نیز نه آن

سیروس از نسل استقلال و آزادی بود: نوجوانان و جوانانی که در آن

حول و حوشهای سال سی، دستیابی به چنین آرمانهایی را در دسترس می دیدند و امید به آزادی و استقلال را چشیدند. از آن پس نیز نه آن

کودتا و نه سرکوب فرداهای آن نتوانست میان ایشان و آن آرمانهای آزادیخواهانه و استقلال طلبانه جدائی اندازد. خاستگاه سیروس و نسل او آن سالها و آن آرمانهاست. ترانه "پرستو" سرود آن روزهای اوست که بر زبانها می رفت و بر ذهنها می نشست: ترانه ای که منوچهر به یاد و در رثای برادرش میخواند: سرگرد سخائی که در آن روز که در حقیقت به گفت: دوستم آزر "شب بد، شب دد، شب اهرمن" بود، در کرمان، کشت: اوباش قیامی شد تا تن بیجاناش همچون طلوع آن سالهای سیاه، بر کوی و خیابان شهر کشانده شود: "پرستویی شد و پریزنون رفت / به صحراهای بی نام و نشون رفت / حریفان پیش من با طعنه میگو / ستاره شد، به طاق آسمون رفت". یکی از نخستین ترانه های فارسی که با الهام و به تبع از وزن و کلام ترانه های ادبیات توده سروده شدند و بدینگونه بود که تجربه ها و راههای نو و دیگری را در ترانه سرایی معاصر ایران می آفریدند. سیروس از بنیانگذاران و نخستینان جبهه دموکراتیک ملی ایران بود (اسفند ۱۳۵۷) و تا جبهه فعال بود، او هم بود. سیروس از مهر به ایران و ایران دوستی دلی آکنده داشت و هیچ زمان از تکیه بر آزادی و آزادیها باز نایستاد. جزم اندیشی و تعصب و خودسری و خودکامگی را بر نمی تافت. تحمل و تسامح و شکیبائی و گوناگونی و چندگانگی را ارج می گذاشت. دلبستگی پایدار به یک چنین آرمانها بود که او را در خونین ترین سالهای ایران زمان ما (۱۳۶۰) به زندان کوردلان روانه کرد تا در چرخ آونگ وهن و درشتی و ضرب و زجر و شکنجه و تعزیرجسم و جان، اگر نه نابود که خرد شود و تا همواره و همیشه، ازهم گسیخته و درهم شکسته بماند. هفته ها و ماههایی در آن سوی مرز هستی و نیستی که سالهای بالندگی و آفرینندگی سیروس را در سایه شوم وسنگین خود فرو می کشاند. همین سالها بود که به سالهای غربتی ناخواسته انجامید. تولدی دیگر با جسم و جانی به شکنندگی سلامت "اوین دیدگان" در برهوت زندگی روشنفکر در مهاجرت، در غربت و یا در تبعید.

ازین پس سیروس بیشتر می نوشت. تسلط پر وسواس او بر زبانهای آلمانی و فارسی، ترجمه او ازین رمان اشتفان تسوایگ (وجدان بیدار: تسامح یا تعصب، تهران، فرزان، ۱۳۷۶) و آن کتاب (روشن نگری چیست؟ نظریه ها و تعریفها، تهران، آگاه، ۱۳۸۶) در بحث از آن متن معروف ایمانوئل کانت را به رتب نمونه های خواندنی و ماندنی از برگردان متون کلاسیک فرهنگ جهانی به زبان فارسی رسانده است. دو کتاب با دو پیام جاودانه: این دومین با پیامی کوتاه و قطعی: "به اندیشیدن خطر کن!" و در آن نخستین، این سخن سباستین کاستلو خطاب

به کالون مصلح دینی "آدمکشی هرگز، دفاع کردن از مکتبی نیست، آدم کشتن است و بس!" که این داوری نویسنده را به همراه می‌آورد "چه رساست این سخن، در راستی و روشنی، نامیراست این سخن و انسانی ترین کلامهاست این سخن".

سیروس همزمان ما بود. زمانه را به دور از هر توهم و تخیلی می دید. به اسارت و خدمت فسون و فسانه‌ها در نیامد. در فاصله با قدرتهای حاکم زیست و رسمیتها را به پیشیزی نگرفت.

سیروس همزبان ما بود. کلام و بیان خود را داشت. کلام و بیانی مرصع به رسایی و گویایی تکیه کلامها و اصطلاحات و استعارات و ترکیبات خود ساخته و پرداخته.

سیروس با دقت و ظرافت می نوشت و بیهوده نویس نبود. در جست و جوی روشن کردن نکته ای، با وسواس و حوصله هم منابع را می دید و همه چیز را می سنجید و پیش از آنکه به اطمینانی دست یابد قلم به کاغذ نمی برد. "سفرنام" مهندس عبدالله حاصل یک چنین کوششها است. عبدالله مهندس، از فارغ التحصیلان دارالفنون را در ۱۹ مارس ۱۹۰۰ به مأموریت روانه آذربایجان می کنند تا بررسی کند که آیا موکب ملوکانه در سفر فرنگ عنقریبی خود می تواند طریق تبریز را بگزیند یا نه؟ سیروس متن سفرنام عبدالله مهندس را برای طبع و نشر آماده می کرد. اگر از اهتمامیون جنت مکان بود به طرفه العینی سفرنامه به مرحله طبع و چه بسا نشر رسیده بود. اما سیروس آرام نداشت و از همه می پرسید تا شاید یادی و نشانی ازین فارغ التحصیل دارالفنون به دست آورد. چه ماهها گذشت و چه پرسشها کرد و بی پاسخها تحمل کرد و پاسخهای بی پایه شنید تا بالاخره بر وسواس و دقت خود به چاپ کتاب رضایت داد.

سیروس الگو نداشت. الگو بود. در امید بهتری و بهتریها زیست. در امید آزادیها و برابریها.

سیروس پیام‌آور امیدها بود و آن ترانه اش، از دیروز تا فرداهای نزدیک و دور، با صدای ویگن همچنان گل نساء را نوید می دهد از آمدن "بارون"، "تر" شدن "زمینا" و از رفتن "زمسّون"، زمسّونی که "پشتش بهاره، پشتش بهاره"!

سیروس "وجدان بیدار" بود. از وجدانهای بیدار زمانه خود بود. با هشیاری زیست. دیگر بود و دیگر زیست و دیگر ماند. "مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد"

این سخنان را با یاد آنها که نیستند و هستند به پایان می برم. با پیام آن وجود عزیز، هوشنگ، "وجود حاضر غائب" که در سفری دور

دست است و اگر بود با ما و پیش از ما و بیش از ما، در اندوه بود و همدرد بود و سوگوار. اگر هوشنگ بود هشدار می داد که آن هویت خودمان را که هویت سیروس هم بود از یاد ببریم. باید که از یاد ببریم! که آن واژه و واژه های کم و بیش معادلش، از خصلت اصلی زندگی این سالهای ما سخن می دارد. واقعیتی که ساعدی از آن به "آوارگی" یاد می کرد. شاید رساتر ازین، آن کلام تئودور آدرنو باشد که از "زندگی مثله شده" سخن می گوید. پرتاب شده در اکنونی بیگانه با دیروز. بریدگی از گذشته و حضور در یک زندگی بی فردا و بی دیروز. زندگی آن بی بریده از نیستان، یکسره در خروش و نفیر، در امروزی بی دیروز و در جست و جوی فردایی بی امروز. آدورنو می نویسد که روشنفکر است که این "زندگی مثله شده"، ریشه کن شده، لت و پار، سر و دست و زبان بریده، ازهم گسیخته را زندگی می کند. روشنفکر در تبعید، "وجدان مثله شده" است. "مثله شدگی" بیان و وضع و حال روشنفکر در تبعید است. و درین "زندگی مثله شده"، زبان مفری است، التیام دوری و دورافتادگی است. نوشتن به امید خوانده شدن. قلم زدن در ورای رؤیاهای دیروز و امروز. در تلاش گفت و گو با خوانندگانی محتمل، مفروض و چه بسا واقعی.

سیروس روشنفکر تبعیدی بود. وجدانی مثله شده. نوشتن و نوشتن و باز هم نوشتن، فریاد پر خروش او هم بود.

نوشتنی پر وسواس و سراسر نوشته با سنجیدنهای سبک و سنگین کردنهای کلمات و واژه ها و اصطلاحات و استعارات. گویی که برای تاریخ می نوشت. برای فردا ها که می آیند

همچون این سروده اش که آن دیگر "وجود حاضر غائب"، مهدی خانبابا تهرانی که با همه میل و تلاش، امکان آمدن نیافت فرستاده است تا درینجا خوانده شود.

به "زمین شب"، این سرود سیروس گوش فرا دهیم. سروده ای که عمر پنجاه ساله اش، همچنان از طراوت و تازگی سروده ای امروزمین بهره مند است:

می گفتند و می گفتند:

ای همه در جستجوی روزگار خویش،

در رگ خاموش مرطوب این گودال!

در زمین شب!

گلی هرگز نروئیدست!

کرکس مغموم باد هرزه گردش

عطر نمناک زمین آب گیری را نبوئیدست!

این زمین دشت فراموشی است!
ماه آن مرده است!
رنگ آفتابش را،
آسمان از یاد خود برده است.
بیکران تا بیکران،
سایه شوم خدا پهن است.
ای همه در جستجوی روزگار خویش
این همه کنکاش بیهوده است!

می گوئیم، و می گوئیم:
ای همه مردان و نامردان!
ای همه درویش و نادرویش!
ای همه در جستجوی روزگار خویش!
در زمین شب:
دستی آشنا از خاک روئیدست
و بر انگشت، آن انگشت معهود، با نقش سر خورشید!
در زمین شب، کنار برکه خاموش
سواری گرد راه از خویش می‌شوید
و راه از چاه می‌جوید، . . . و می‌راند

سوار آواز می‌خواند
زمین آبتن فرداست،
و فردا زایمان گندمستانهاست.

سیروس از فردائی که "زایمان گندمستانها ست" گفته بود، آن فردا را
سروده بود در ورای آن "آینده با ماست" های کیسه‌ای، کشیمنی و کتره
پتره ای، احساس می‌کنی که نه فریب و نیرنگ است و نه از روی ساده
لوحی و یا بابت دلخوشکنک. این سروده چیست و این واژه‌ها کدام است
و از کجا می‌آیند؟ از ذهن و زبان شاعری؟ از بد حادثه؟ گرداندن
قلمی؟ حاصل خلق الساعه اتفاقی ساده؟ رویدادی ناگهانی؟ بالبداهه و
پس، بی پیشین و بی پسین! یکتا و از زیر علف روئیده!
اگر به سیروس می‌گفتی که شاعری، با چشمهای براقش، شگفت‌زده، ثابت
و و بی‌سخن در تو نگاه می‌کرد با پوزخندی بر لب، که چه می‌گوئی؟ در
چه کاری؟ کجای کاری؟ چه می‌جوئی؟

شاعری، امتیاز نیست. خون اشرافیت و لباس روحانیت و خرقه درویشی
نیست. سرودن است. سیروس سروده بود: واژه‌ها و معنی‌ها را تار و
پود کرده بود با آهنگ و وزن رنگین کرده بود. اکنون شنونده و
خواننده را از خیالها و رؤیاها می‌گذرانند و به دورها و دورترها می

برد و از لابلای احساسها و ظرافتهای تازه با او سخن می‌گفت.

سیروس شاعر بود؟ سیروس این کلمات را همچون چندین شعر و ترانه دیگر سروده بود. همه آکنده از واژه‌ها و ترکیبات و تصاویر ابداعی و کمیاب. از چندین دهه پیش و تا امروز، همچنان و همچنان مانده در جوانی و شادابی و نوئی و تازگی. سیروس سرایند این سروده‌ها بود. با این سروده‌ها از میان ما گذشته بود. کاشکی بیشتر سروده بود. شاید هم سروده باشد!

سیروس آن پیام در پیامگیر هم بود. چه افسوس که نبوده‌ای تا بی پاسخ نگذاری. و حال پیام کوتاه بود: "عشق عرض شد". هم ملامتی که آخر کجائی. و هم به لحنی که از آشنائی و دوستی جلوتر‌ها رفته بود. و در کلامی دیگر هم بیان می‌شد. زنگ و طنین کلام و پیام فتوتیان و جوانمردان را داشت. کشیده و بلند و مصمم می‌گفت. چنان می‌گفت که گوئی از سرزمین ابرهای دور آمده بود با هم قطعیت و اطمینان و صمیمیت و صراحت و لطف ممکن.

"عشق عرض شد"، از دگراندیشی و دگربینی نشانه‌ها داشت و حکایتها می‌کرد. سنت شکنی بود. و هر سنت شکنی، از هوائی تازه نوید می‌دهد و پنجره‌ای است گشوده بر چشماندازهای دیگر. و سیروس اینهمه بود. "عشق عرض شد"

سیروس، عشق عرض شد! سیروس، عشق عرض شد!

سیروس، عشق عرض می‌شود! سیروس، عشق عرض می‌شود!

همچنان و همیشه و همواره، عشق عرض می‌شود! که با ما هستی، با ما باش، با ما بمان. با ما میمانی! با ما مانده‌ای! "عشق عرض شد". عشقها عرض شد.

یادش بیدار و پایدار.

در همدردی با مهری و مریم و یاسمن و فرهاد و دیگر بازماندگان و دوستان.

رفتم گُلّات بچینم



مجید نفیسی

مینویسم تا در کنار تو باشم عزت! امروز سالگرد مرگ توست. پانزده

سال پیش قلب تو از تپش ایستاد. اثر آن را حس کردم و زمین برای من از جنبش افتاد. غروب بود. سکه ی سخت فلزی پایین افتاد و من صدای پدر را شنیدم: "او با ما حرف زد. اول کسی اسم مرا پرسید و بعد او با ما حرف زد." به یاد نمیآورد که تو چه گفته بودی. من نفس عمیقی کشیدم. هوا پر بود از دود کامیون های دروازه قزوین.

وصیت نامه

مینویسم تا در کنار تو باشم عزت! امروز سالگرد مرگ توست. پانزده سال پیش قلب تو از تپش ایستاد. اثر آن را حس کردم و زمین برای من از جنبش افتاد. غروب بود. سکه ی سخت فلزی پایین افتاد و من صدای پدر را شنیدم: "او با ما حرف زد. اول کسی اسم مرا پرسید و بعد او با ما حرف زد." به یاد نمیآورد که تو چه گفته بودی. من نفس عمیقی کشیدم. هوا پر بود از دود کامیون های دروازه قزوین. گفتم: "میدانم. او دیگر نیست. قلبش از حرکت ایستاده." بعد به کجا رفتم؟ نمیدانم.

دو روز بعد پیرمرد را در پارک میدان راه آهن دیدم. پیاده رو پر بود از پناهندگان جنگ با بقچه های بزرگشان. "وصیت نامه" ات را به دستم داد و من میگریستم. امروز رفتم "کین کوز" تا روی آن روکش پلاستیکی بکشند. داشت پاره میشد. آن را با نوار چسب چسبانده بودم. البته نسخه ی اصلی نیست. پیرمرد، فتوکپی آن را به من داد. دست خط ات بی عیب است. نقطه ها همه واضحند و در آن لرزش مرگ دیده نمیشود. آیا قبل از نوشتن آن را در ذهن پرورانده بودی؟ در سطور آن، خط روشنی میان مرگ و زندگی کشیده ای. بی دلیل نیست که چنین پررنگ و خوانا نوشته ای:



نام: عزت طبائیان

نام پدر: سید جواد

شماره شناسنامه: ۳۱۱۷۱

سلام

زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا میرسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال میکنم. وصیتی خاص ندارم، ولی میخواهم بگویم که زیبایی های زندگی هیچ گاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود

حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادر عزیزم سلام

در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه دستهای پینه بسته ی پدرم و صورت رنج کشیده ی مادرم را فراموش نمیکنم. میدانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه ای فرا میرسد و این اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را میبوسم. به خواهران و برادرانم سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستشان دارم. در نبودن من اصلاً ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا میگیرند سلام برسانید.

شوهر عزیزم سلام

هر چند که زندگی کوتاهی داشتم و مدت بسیار کمی زندگی مشترک داشتیم ولی به هر حال دوست داشتم که بیشتر میتوانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را میفشارم و برایت آرزوی ادامه ی زندگی بیشتری را میکنم هر چند که فکر میکنم هرگز وصیت نامه مرا نبینی. با درود به تمامی کسانی که دوستشان داشتم و دارم و خواهم داشت.

خدا حافظ

عزت طبائیان

۱۷/۱۰/۶۰

چقدر وقت داشتی که آن را تمام کنی؟ آنها تو را به "اتاق وصیتنامه" میبرند - جایی شبیه برزخ دانته و از تو میخواهند که "وصیتنامه" ات را بنویسی. تصور میکنم که فقه اسلامی به محکومین به مرگ اجازه وصیت کردن داده است. آیا این قاعده از حق مالکیت و ارث سرچشمه گرفته؟ انگیزه ی آن هر چه میخواهد باشد، اما من نتیجه ی آن را تحسین میکنم: سندی از آخرین لحظات زندگی تو.

این سخن من غیرمکتبی مینماید، اما مطمئن هستم که در آن اتاق، اصول آرمانی برای تو ارزش مطلق داشت و تو به خاطر آن زندگیت را فدا کردی. شاهد من این سه مورد در وصیتنامه ی توست: نخست - تو باور داری که زندگی "زیبا و دوست داشتنی" است، اما نمیخواهی از یاد ببری که مرگ نیز به طور "اجتناب ناپذیر" خواهد آمد. بنابر این طول زندگی آنقدر مهم نیست که عرض آن و تو زندگی را فقط به شرطی انتخاب میکنی که بتوانی در آن از عمر خود "حداکثر بهره" را بگیری. دوم - از "دستهای پینه بسته ی پدر" و "صورت رنج کشیده ی

مادر" حرف میزنی و آنها را به خاطر خصوصیات کارگری شان میستایی. سوم - "نامه ات را با این جمله تمام میکنی: با درود به تمام کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت." تو در آستانه ی مرگ هستی و با این وجود باور داری که حتی پس از مرگ هم به دوست داشتن قهرمانان آرمانی خود ادامه خواهی داد. تو میمیری اما آرمان تو زنده خواهد ماند.

در وصیتنامه ی تو یک عبارت هست که نمیتوانستم از لحاظ آرمانی توجیه کنم. حتی از ترس رفقا، نزدیک بود آن را پاک کنم. قبل از امضاء نوشته ای: "خدا حافظ" و من آرزو میکردم که تو عبارت دیگری انتخاب کرده بودی که آب و رنگ مذهبی نداشت. در جامعه ای که دین در آن فرمانروایی میکند، شگفت آور نیست که "الحاد" به صورت شعار شورش درمیآید.

اصول آرمانی تغییر میکند ولی وجدان فردی باقی میماند. تو در برابر کسانی که میخواستند شخصیت فردی ات را خرد کنند ایستادی و برای من که تنها میتوانم یکی از مجریان وصیت تو باشم، میراثی گرانبها به جا گذاشتی.

یادداشتی از بیمارستان

همراه وصیتنامه ات یادگاری دیگری نیز از تو دارم که بر آن رویه ای پلاستیکی پوشانده ام. قطعه ی کاغذی ست به اندازه کف دستت، که آن را چند بار تا کرده ای به طوری که میان دو انگشت جا بگیرد. من فقط میتوانم آن را با ذره بین بخوانم. با این وجود دستخط ات پررنگ و خواناست. تو احتمالا آن را روز دوشنبه، یک روز پس از اسارت نوشته ای. از ما خواسته ای که برخی کارها را تا قبل از چهارشنبه انجام دهیم. افسوس که یک هفته بعد به دستم رسید. پیرمرد آن را کف دستم گذاشت. در پارک ایستگاه راه آهن روی نیمکتی نشستیم. من تای آن را باز کردم ولی نتوانستم بخوانم. او عینکش را گذاشت و برای من خواند. هنوز صدای آرام و مطمئن او را به یاد میآورم. من دستش را بوسیدم و هر دو اشک ریختیم. اینک متن آن یادداشت:

من فرار کردم در خانه ای. ولی آنها مرا تحویل دادند. گویا فرد بسیار مهمی بوده است. گفتم: از خانه فرار کرده ام، و شوهرم اذیتم میکند. خود را دزد معرفی کردم. الان دیگر قبول ندارند و میگویند یا فرد مهمی از گروهها هستی یا کار بدی کرده ای و از خانه فرار کرده ای. اگر آدرس ندهی در تلویزیون معرفی میشوی. به هر حال دو فکر کردم: یکی اینکه آدرس ندهم که معلوم است همه چیز لو میرود، یکی دیگر اینکه بگویم شوهرم اذیتم میکرد و از اوایل اردیبهشت به

خانه ی پدرم رفته ام. این مدت همیشه اذیتم میکرد و تا همان یکشنبه یا شنبه (شما بگویید یادمان نیست) صبح زود از خانه بیرون رفت و حرفی نزد. این مدت نیز هیچ حرف نمیزد. همیشه گوشه ای نشسته بود و تا حرف میزدیم گریه میکرد و جایی هم نمیرفت. بگویید از بچگی ناراحتی اعصاب داشت و این مدت هم که ازدواج کرده بود اصلا دردش را به هیچ کس نمیگفت. روز به روز لاغرتر میشد و . . . در این مدت شوهرش به او سر نزد هر چه سراغ میگرفتیم جواب نمیداد. "خط خوردگی" در تابستان که باز هم به ما نگفت که چرا سراغش نمیآید. ما هم چندبار به خانه اش تلفن کردیم ولی نبود. آنجا رفتیم و پیدایش نکردیم. چون ناراحت میشد زیاد پیگیری نمیکردیم. خلاصه از دستش بیچاره شدیم. در مورد خانه ی خودمان: هیچ کس دیگر آنجا نرود. اگر میتوانید تا چهارشنبه عصر کفش های کوه و . . . را از خانه (اگر هست) خارج کنید. من همه چیز را به صورت غیرسیاسی و عادی توضیح میدهم. شما نیز همانها را بگویید. در مورد شغلش هم بگویید دبیر هست و بقیه را خودم جور میکنم. آدرس میدهم و میگویم بعد از رفتن من خانه را اجاره داده و رفته. در مورد دو نفر افراد دیگر خانه هم میگویم نمیدانم، مثل اینکه میخواستند خارج بروند. خبر ندارم. این یک ریسک است. به هر حال مشخصات من دستشان میآید. شاید به این وسیله بتوانم اعدام نشوم.

در ضمن در مورد خانه و اینکه همیشه آنجا بوده ایم و دو نفر دیگر به خارج رفته اند، به پدرشان اطلاع دهید. بگویید عکس شوهر مرا هر چه دارند از خانه خارج کنند. با خانواده ی شوهرم حرف هایتان را یکی کنید. مثلاً از بعد از شهریور من به خانه شان نرفته ام و . . . در مورد این دو تصمیم در هر صورت ممکن فوراً با شوهرم یا یکی از دوستان خودمان تماس بگیرید و نظر بخواهید. تا روز چهارشنبه باید جواب به من برسد. اگر نه نمیدانم شما چه کرده اید، و در نتیجه هیچ کاری نمیشود کرد. فوری اقدام کنید. اگر تا به حال نیز کاری کرده اید به من اطلاع دهید. آخرین مهلت چهارشنبه است. بعد از آن اقدام میکنند.

در ضمن اگر تصمیم دوم بود شناسنامه ی من همراه با مدارک پزشکی قبلی در مورد گواتر را در خانه ی خودمان در اصفهان بگذارید. همگی شما را دوست دارم. مرا ببخشید. شوهرم را سلام برسانید. به او بگویید وضع من خیلی خوب است. تو هم تحمل کن.

در مورد خواهرم نیز بگویید معلم هست و حرفی از نبودن شوهرش ننزید. برادر کوچکم نیز به سربازی رفته است.

میدانستم که لگن خاصره ات شکسته است ولی نمیدانستم که در بیمارستان بستری شده ای. وقتی که داشتی آن یادداشت را مینوشتی

آیا احساس درد میکردی؟ حتی به آن اشاره هم نکرده ای. ذهنت آنقدر درگیر موقعیت ات بوده که نمیتوانسته ای درد را احساس کنی. این موقعیت چه بود؟ تضاد ابدی میان ذهن و تن، ماده و روح. آه، اگر میتوانستی شولایی جادویی بپوشی و از چنگ آنها بگریزی! افسوس ذهن همیشه مقید به سنگینی تن است. با این همه تو نقشه میریزی که تن را به حرکت درآوری و آن را بر سطح ذهنت شناور سازی؛ این بدن به من تعلق ندارد بلکه از آن کس دیگری ست – یک زن فراری، یک دزد خانه به دوش. کفش های کوهنوردی باید از خانه بیرون برده شوند چرا که به دانشجویی تعلق دارند که صبح های زود جمعه به کوه میرود و دوستان چپ گرایش را ملاقات میکند. در مقابل، پلیس مخفی، تن تو را به اسارت گرفته و با تحت فشار قرار دادن آن میکوشد تا ذهن تو را در چنگ خود بگیرد. این نبرد در ۲۹ شهریور شروع میشود و در ۱۷ دی خاتمه میابد.

نبرد من متفاوت بود. قبل از اینکه آنها تو را به زندان اوین میبردند باید نجات میدادم، زیرا “توابین” تو را میشناختند. در این مورد با فرامرز صحبت کردم. او هنوز هم همان گونه های سرخ و لبخند زیبا را داشت، درست مانند اول باری که تو او را دیدی. ما روی خط راه آهن نزدیک جاده ساوه پیاده به راه افتادیم. او خودکار بیکی را به من نشان داد که حمید با سوزن روی آن عبارتی را حک کرده بود که الان مضمون آن را به یاد نمیآورم. او را زیاد نگاه نداشتند. یک هفته قبل از آن در اردبیل تیربارانش کرده بودند. ما روی تل خاک خط آهن نشستیم و من گریستم. او از گوشه ی چشم مرا نگاه میکرد و لبخندش به اندوه میگرایید. فکر میکنم حمید خطی به ترکی نوشته بود، چون فرامرز با صدای بلند زد زیر آواز. من به یاد روزی افتادم که شما سه نفر و من در خانه ی فرامرز نشسته بودیم و مانیفست کمونیست را میخواندیم. چند ماه پیش از قیام بود. من و تو هنوز ازدواج نکرده بودیم و من حس میکردم که فرامرز به تو مهربانانه نگاه میکند.

همان بعدازظهر فرامرز به بیمارستان تو میرود. زن برادر و بابک یک ساله همراهش هستند. تو در کنار دو دختر دیگر توی اتاقی در زیرزمین بستری هستی. سه پاسدار مسلسل به دست دور اتاق و روبروی پنجره ی مشرف به حیاط گشت میدهند. مادر بابک در صف آزمایش خون میایستد. فرامرز به آهستگی در اتاق تو را باز میکند. تو روی تخت دراز کشیده ای و ملافه ی سفیدی تا روی دماغت را پوشانده است. چشمهایت را بسته بوده و نمیشنوی که فرامرز نجوا میکند: “سیمین، سیمین.”

چند ماه بعد فرامرز در تهران دستگیر شد، نزدیک به خانه ای که تو

آن روز یکشنبه کله ی سحر از آن جا خارج شدی و دیگر بازنگشتی. او یک سال بعد در تبریز تیرباران شد.

وزیر

آیا میتوانستم روپوشی سفید بپوشم و تو را بیرون آورم؟ آیا باید اسلحه به کار میبردیم؟ تصمیم گرفتم که از آشنایان صاحب نفوذ استفاده کنم - چه از مقامات بالا و چه از رده های پایین. صبح سوار اتوبوس دو طبقه ای شدیم که به وزارتخانه میرفت. من پهلوی دست مادر نشسته بودم و به پاییز نگاه میکردم. هزاران گنجشک پرگو بر روی چنارهای بلند و نیمه لخت نشسته بودند. آیا درست بود که به دیدن او میرفتم؟ آیا مرا دستگیر نخواهد کرد؟ هر چند وقت یک بار صدای مسلسل میآمد. مجاهدین خلق در سراسر شهر در حال فرو ریختن بودند. جوخه های اعدام مخالفین را در همان خیابان تیرباران میکردند. ناگهان خود را در برابر عمارت مجلل وزارتخانه دیدم. پاسداری دوستانه از ما بازرسی بدنی کرد و ما به طبقه بالا رفتیم. در راهرو تاریک دو مرد ریشو پشت میز خطابه ای نشسته بودند و از آن به عنوان سنگر استفاده میکردند. یکی از آنها ما را به دفتر وزیر برد و گفت: "همین جا صبر کنید." آنگاه پدر از نو شروع کرد به گفتن داستان. وزیر ده سال پیش در زمان شاه دستگیر میشود. پدر چهره ی او را پشت میله های زندان به یاد میآورد. وزیر گفته بود که او هرگز اشکهای پدر را فراموش نخواهد کرد. دو سال پیش او خودش به جشن عروسی ما آمد. تو برای مهمان ها چای میریختی و من استکانها را توی سینی برنجی براقی میگذاشتم و به مهمان ها تعارف میکردم. به او که رسیدم زیر ریشش لبخندی زد، اما بین ما هیچ کلمه ای رد و بدل نشد، و او شام نخورده رفت.

چند روز پس از نوروز بود؛ اولین و آخرین "بهار آزادی" ما با یکدیگر عهد کرده بودیم که تا شاه سر کار است ازدواج نکنیم. پس از مدتی طولانی آنها آمدند و ما را به اتاق دیگری بردند. پنجره، شیشه ای قدی داشت. من در کنار آن ایستادم و به دانه های باران نگاه کردم. قبل از انقلاب تو راجع به او زیاد حرف میزدی. او را راهنمای سیاسی خود میدانستی. پس از آزادی از زندان او مخفی میشود. شما از او خبری نداشتید تا وقتی که شنیدید دارد با همان هواپیمایی که خمینی را از پاریس به تهران میآورد به وطن باز میگردد. تو هنوز نمیدانستی که موضع او چیست. آن شب به دیدارش رفتی و من میدانستم که سرخورده باز خواهی گشت. وقتی که تقی شهرام و یارانش درون مجاهدین خلق، موضع آرمانی سازمان را از "اسلام انقلابی" به مارکسیسم تغییر دادند، او به نجف میرود تا خمینی را ببیند. وزیر

با تو از اندوه و خشم خود حرف زده بود وقتی که یک روز به خانه ی تیمی اش در تهران می‌آید و می‌بیند که چون او تغییر آرمان را نپذیرفته، دوستانش جاسازی ها را خالی کرده و اسلحه و مدارک سازمانی را با خود برده اند. تو البته به راه دیگر رفتی و هنگامی که من تو را در اواخر سال ۱۳۵۶ در دانشگاه تهران دیدم مدتی بود که از مواضع عقیدتی سازمان دست کشیده و به مارکسیسم گرویده بودی. به یاد می‌آورم وقتی که در سال ۱۳۵۵ نسخه ای از کتاب تغییر مواضع ایدئولوژیکی را در دانشگاه صنعتی دیدم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. همان روز متنی تهیه کردم و آن را به دیوار روبروی کتابخانه ی دانشجویی دانشکده ی فنی چسباندم، جایی که مخالفان رژیم معمولاً نوشته های خود را می‌گذاشتند. عنوان آن چنین بود: "آیا مارکسیست ها، انقلابیون مذهبی را خر کردند؟" در آن، نظریه ی "توطئه" را رد کرده و با قیافه ی حق به جانب این تغییر موضع را به قطب بندی خرده بورژوازی و انعکاس آن در جنبش سیاسی نسبت داده بودم. قبل از اینکه از در دیگر دانشکده خارج شوم دو گارد که پشت ستونی کمین کرده بودند به سوی ام دویدند. من موفق به فرار شدم ولی در اثر ضربه ی باتوم یکی از آنها پشتم تا مدتی سیاه بود. تقه ای به در خورد. من برگشتم و همان پاسدار مودب را دیدم که گفت وزیر نمیتواند ما را ببیند، پایین آمدیم. عرض خیابان را طی کردیم و منتظر اتوبوس ایستادیم. من با دقت به ساختمان وزارتخانه نگاه کردم. آیا او داشت پشت یکی از پنجره ها به من نگاه میکرد؟ اگر آمده بود میخواستم به او چه بگویم؟ آیا میخواستم آرمان خود را زیر پا گذاشته و از او خواهش کنم که تو را آزاد کند؟ ذهنم خالی بود. همه ی آنچه میخواستم تو بودی.

کمپته چی سابق

همان غروب به شهرکی نزدیک جاده ی ساوه رفتم. باید دو بار خط عوض میکردم. قبل از اینکه توی کوچه بیچم، او را دیدم که توی قهوه خانه نشسته بود. با دیدن من شروع کرد به جوییدن سبیلش. قبل از اینکه قهوه چی استکان دوم چای را بیاورد پا شدیم. در راه ماجرای تو را برایش تعریف کردم. در خانه نیمه باز بود. به اتاق نشیمن رفتیم و روی قالی زیبایی نشستیم. بعد زنش آمد و چای آورد. شال خوشرنگ ترکی و دامنی پرچین به تن داشت. نمیدانستم که در چند هفته ی آینده دهها بار به دیدار این خانواده ی گرم خواهم آمد. مکالمه ی ما به سرعت قطع شد. خانه ی او به روی بسیاری از مردم باز بود: کارگران کارخانه ها، دکانداران، دستفروشان، روستاییان، پاسداران و دانشجویان وابسته به گروهها و احزاب مختلف.

تو را از زمان "خانه ی کارگر" میشناخت. گروههای مختلف چپ کوشش داشتند که "خانه" را وابسته به خط خود کنند ولی در راه پیمایی ها او معمولا علم خودش را حمل میکرد که بر روی آن اسم او نوشته شده بود، و بیشترین جمعیت پشت سر آن میایستاد. فکر میکنم که آن زمان تو در کارخانه ی "قرقره زیبا" کار میکردی. سحرها از خانه بیرون میرفتی تا اتوبوس سرویس را بگیری و تا هنگام غروب به خانه برنمیگشتی. یک بار دختر کارگری تو را دست انداخته بود زیرا عرق گیرت را پشت رو پوشیده بودی و او حدس زده بود که در تاریکی عشق بازی کرده ای. من غالبا در بستر بیدار میماندم و به صدای آرام تنفس تو گوش میدادم. تو میخواستی آرمان طبقه کارگر را به میان آنها ببری. به هنگام قیام بهمن دوست من کمیته ای تشکیل داد که در آن سیمد فرد مسلح زیر فرمان داشت. کمیته ها خلائى را که پس از فروپاشی رژیم شاه ایجاد شده بود پر کردند. اما وقتی که مساجد محلی شروع به تصفیه ی عناصر "ناباب" کمیته ها کردند او استعفا داد. با این وجود محبوبیتش کم نشد و قدرتش به طور غیررسمی در محله رو به افزایش گذاشت. او پاسداری را میشناخت که سابقا شاگرد زرگر بوده و اکنون در زندان اوین کار میکرد. شاید این فرد میتواندست کاری بکند. شب و روزی نبود که به خانه اش سر نزنم تا شاید راه علاجی یافته باشد. اگر آنها هنوز در بستر بودند من روی قالی مینشستم تا او دست و رویش را بشوید و زنش سفره را بچیند. دختر بچه ها هنوز خور و پف میکردند و سماور جوشان آرام آرام آنها را همراهی میکرد. در آن فضای روحانی تو را میدیدم. وقتی که با یکدیگر در خیابان دامپزشکی زندگی میکردیم صبح ها من معمولا پایین میرفتم تا از نانوائی سنگگ تازه بخرم اما نرسیده به خانه نصف نان را تمام کرده بودم. تو استکانهای چای را میچیدی و پنیر را می خیساندی تا من برسم. آیا میشد یک بار دیگر با تو ناشتایی بخورم؟ پس از چند هفته، دیگر به آنجا نرفتم. آشنای او نتوانست کاری انجام دهد و هر یک از ما ممکن بود ناخواسته یکدیگر را به دردسر بیندازد.

قدرت جادویی

من از کوچه ها رفت و آمد میکردم و از خیابانها پرهیز داشتم. جوخه های اعدام و ماشین های گشت شبانه روز در خیابانها میگشتند و ممکن بود تو ابینی که سوار ماشین های گشت بودند مرا شناسایی کنند. باید در خانه میماندم اما نمیتوانستم بر بی قراریم غلبه کنم. راه رفتن مرا آرام میکرد. در خلال یکی از این خودگریزی ها، در مقابل یک دکان کبابی ایستادم و به خبرهای رادیو گوش دادم. یک هواپیمای

ارتشی سقوط کرده بود و برخی از مقامات بالای ارتش و سپاه پاسداران کشته شده بودند. آیا یک میگ عراقی باعث سقوط آن شده بود یا یک انفجار داخلی؟ روشن نبود. اما در ذهن من جرقه ای روشن شد. احتمال یک شورش جدید نمیرفت اما امکان کودتا وجود داشت. در واقع رادیو اخیرا خبر از یک کودتای نافرجام داده بود. تغییری در حکومت میتوانست سرنوشت تو را عوض کند، و تو را به آغوش من بازگرداند. چنین تغییر شکلی را قبلا دیده بودم. در حقیقت تو و من هر دو در آن شرکت کردیم. همه ی این مردان مسلح اونیفورم پوش ریشو با پادگانها، تانکها، زندانها و شبکه ی تبلیغاتی شان میتوانستند یک شبه دود شوند.

بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷ بود. من داشتم با عده ای از دانشجویان از یک کارخانه برمینگشتم. ما به آنجا رفته بودیم تا کارخانه دار را مجبور به پرداخت حقوق شش ماه عقب افتاده ی کارگران کنیم. دو کارگر او را به صحن جلوی کارخانه آوردند. چاق و بلند بود با گونه های سرخ. از بس ترسیده بود نمیتوانست حرف بزند. کارخانه برای هشت ماه گذشته فروش نکرده بود و او هیچ پولی در بساط نداشت. ما نمیدانستیم چه کنیم. برخی از کارگران با جسارت تمام حرف میزدند و کارخانه دار مودبانه به آنها گوش میداد. حکومت داشت از هم فرو میپاشید و دیگر نمیتوانست از او حمایت کند ولی کارگران پشتیبانی ما را داشتند. دست آخر تصمیم گرفته شد که کارگران شورایی برای اداره تولید و فروش کارخانه انتخاب کنند. بعد همه ما شروع کردیم به دویدن تا قبل از شروع حکومت نظامی آخرین اتوبوس را از دست ندهیم. اتوبوس در میدان شهید از حرکت ایستاد. ما به درون کوچه ای فرار کردیم. پشت سر ما دسته کوچکی از سربازان تیر هوایی میزدند. گفته میشد که دیشب گارد شاهنشاهی حرکت کرده تا انقلاب را سرکوب کند ولی همافران شورش در پادگان نیروی هوایی فرح آباد جلوی آنها را گرفته اند.

وقتی که به خانه رسیدم به اصفهان تلفن کردم. دو روز پیش، تو به آنجا رفته بودی تا سری به خانواده ات بزنی. بعد من و حسین تمام بطری های خالی را به سنگری در کنار خانه بردیم. چند موتور سوار نقابدار از مردم میخواستند که به همافران بپیوندند. آنها چریک های فدایی خلق بودند. مردی داشت به مردم نشان میداد که چگونه کوکتل مولوتف بسازند.

فردا صبح زود در را برای باز کردم. بخاری کار نمیکرده و تو در اتوبوس برای ساعت ها لرزیده بودی. تو را در بغل گرفتم تا گرم شوی. لحظه ای هیجان آور بود؛ روز قیام فرا رسیده بود.

حسین و من موتورسیکلت هایمان را روشن کردیم و تو و نوشین ترک

آنها نشستید. نخست به پادگان فرح آباد رفتیم و من برای اولین بار در زندگیم توی تانک رفتم. برخی از سربازان شورشی صورت هاشان را با زغال سیاه کرده بودند.

گاه گاه صدای تیر می آمد. یک آخوند چاق و بلند تک و تنها روی پیاده روی وسط بولوار قدم میزد. مردم وقتی که از کنار یکدیگر رد میشدند میگفتند: «بگو مرگ بر شاه!» بگو را مقطع و با تاکید میگفتند مثل در کردن تیری و بقیه شعار را کشیده و آرام ادا میکردند. در ضرابخانه کنار حصار سیمی یکی از مراکز ساواک ایستادیم. چند دقیقه قبل مردی یکی از پاهایش را از دست داده بود، چون میخواست و وارد حیاط شود. حالا دنبال یک گربه میگشتند تا مین یاب آنها شود! از آنجا به زندان اوین رفتیم. دروازه اش باز بود و جمعیت همه جا دیده میشد. یک نفر از هتل بلند نزدیک به سوی مردم تیراندازی میکرد. حسین قبلا دو سال در اوین زندانی بود و آنجا را خوب میشناخت. روبروی آشپزخانه عده ای جمع شده بودند و میخواستند زمین را بکنند. تصور میکردند که شکنجه فقط میتواند درون چاه های تاریک و زیرزمین های مرطوب اتفاق افتد. آبکش های بزرگ هنوز تا نیمه پر از برنج بود. زندانبان ها با عجله زیاد گریخته بودند. بعد ما از چند دروازه دیگر گذشتیم و خود را درون بندها یافتیم. داخل یک بند در برقی ناگهان بسته شد و ما فکر کردیم که گیر افتاده ایم. در آنجا سلول های کوچک انفرادی دیده میشد که دیوارهایشان رنگ سبز براق داشتند.

پنجره ای در میان نبود. مستراح داخل سلول بود و چراغ داخل محفظه ای فلزی. سوراخی روی در سنگین آهنی به چشم میخورد. عاقبت در برقی دوباره به کار افتاد و ما خلاص شدیم. آن وقت تو لبخند زدی و به حسین گفتی: «زندان کهنه را گشودیم ولی خودمان زندانی جدید آن شدیم.»

در واقع یک گروه مسلح دستاربند سعی میکردند تا مردم را بیرون کنند و زندان را تحت نظارت خود درآورند. آنها داشتند اولین واحد زندانبانی جدید را به وجود می آوردند.

حسین روی زمین یک خشاب خالی مسلسل پیدا کرد. دوباره سوار بر موتورسیکلت شدیم و به سوی زندان قصر راندیم. من آشکارا دیدم که قدرت یک موهبت الهی نیست. جادو بی اثر شده بود. زندانبانها، پادگانها و کاخ های سلطنتی همه به صورت ساختمان هایی عادی درآمده بودند عاری از هرگونه قدرت جادویی. کوشش یک تیرانداز در زندان اوین یا یک واحد کوچک مسلح در زندان قصر نمیتوانست اثر جادو را برگرداند. وزیرای شاه، عوامل ساواک و ارتشبدتها، همه از نژاد انسان بودند بدون فره ایزدی گرد سرهایشان. اکنون رژیم جدید، عطر جادویی

تازه ای در هوا پراکنده، عمامه و عبایی الهی به تن کرده تا منشاء زمینی خود را بپوشاند. آیا میتوانستم به بیمارستان بیایم، دستم را روی شانه پاسدار مسلح تو بگذارم و بگویم: «جانم! بازی تمام شده. مسلسل را کنار بگذار و به خانه برو. بگذار من دلدارم را در آغوش بگیرم.»

چه پرمعنا است اندیشه «میرِ نوروژی» که حافظ در غزلی از آن حرف میزند: «سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی/ که بیش از پنج روزی نیست حکم میرِ نوروژی».

در مصر باستان چنین رسم بوده که هنگام نوروز مردم میتوانند از میان خود شاهی انتخاب کنند و او میتواند برای پنج روز حکم براند. به این طریق، هم حکمروایان و هم اتباع حکومت در می یافتند که قدرت یک نیروی جادویی نیست و ممکن است یک شبه بی اثر شود. شاید این یکی از کارکردهای روز انتخاب در کشورهای دموکراتیک باشد. اما در ایران هر گروهی که قدرت را در دست میگیرد نمیخواهد به منشاء زمینی خود اعتراف کند و همین است که جامعه را به ورطه آدمخواری سوق میدهد.

تناسخ

در کوچه ها سرگردان بودم که به زنی مانند تو برخورددم. چشمانی درشت داشت با ابروهای نازک به هم پیوسته. چادر سیاه بدنش را نشان نمیداد اما مثل تو لاغر بود. داخل اتاقک تلفن شد و من در کنار در ایستادم و به او نگاه میکردم. بعد از چند لحظه ای در را باز کرد و پول خرد خواست. صدایش هویت او را تغییر داد. با این وجود من از خیال خود دست نکشیدم: آیا امکان داشت که در اثر تناسخ تو در هیأت کس دیگری ظهور کنی؟ در واقع این پرسش، شب اول غیبت تو به ذهن من رسید.

آن یکشنبه قرار بود تو را ساعت پنج عصر در ایستگاه خط شادآباد ببینم. حسین نیز آمد. اتوبوس رفت و تو ظاهر نشدی. ایستادن برای مدت طولانی درست نبود، زیرا گشتی ها ممکن بود به ما مشکوک شوند. از حسین خواستم که برود اما خودم منتظر ماندم. بالاخره آخرین اتوبوس مرا به شادآباد رساند. در راه به یاد آوردم که چند روز پیش راجع به قرار صبح آن روزت با یکدیگر حرف زده بودیم. صادق محل را میشناخت. او را دیده بودم. گروهبانی بود که به عنوان هوادار با دال دال (سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار) همکاری میکرد. چند ماه پیش به دلیل عدم شایستگی او را از تشکیلات تصفیه کرده بودی. وقتی که من پرسیدم: «آیا میدانی که او الان چه میکند؟» تو مانند بچه ای که میداند کار نادرستی انجام داده است شرمگانه

خندیدی و گفתי: «۲۵ روز است که دیده نشده. اما این آخرین باری ست که در آن خانه قرار ملاقات میگذاریم.»

از ایستگاه آخر تا خانه، باید ده دقیقه ای پیاده میرفتم. حسین در زمان شورش «خارج از محدوده» سال ۱۳۵۶ این خانه را با دستهای خودش ساخت. آنها فقط شبها کار میکردند تا بولدوزرهای شهرداری خانه را خراب نکنند. از کشتزار مجاور، بوی تازه خیار، گوجه فرنگی و پیاز می آمد. اولین بار که از این راه با من آمدی برای آن بود که به نوشین بگویم که ما یکدیگر را دوست داریم. آن شب آنها جای خود را در ایوان کنار باغچه انداختند، و ما داخل اتاق خوابیدیم. نیمه های شب از بوی سوختگی بیدار شدم. لحاف چل تکه شان به «پشه سوز» خورده بود و داشت میسوخت و آنها هنوز در خواب بودند.

خواهرم در بزرگ آهنی را گشود. من به دیوار تکیه دادم و او مرا به داخل برد و گفت: «خودش می آید.» ما صبر کردیم و صبر کردیم و صبر کردیم و عاقبت نوشین مرا به داخل آشپزخانه برد. کپسول گاز خالی شده و او مجبور شده بود که تکه های ماهی آزاد را روی چراغ خوراک پزی نفتی کوچکی سرخ کند. من سفره و نان را برداشتم و او دیس ماهی را و هر دو به اتاق نشیمن زمهریر برگشتیم. حسین رفته بود که دوستی را ببیند و ما در خاموشی دور سفره نشستیم. من تکه ای از ماهی را به دهان گذاشتم. خام بود و من با حال تهوع به حیاط دویدم. نوشین به دنبال من دوید و مرتب میگفت: «خوب نیخته.» من روی صفا سنگی نشستم و گفتم: «انگار گوشت «عزت» بود که به دهان گذاشتم»، و زدم زیر گریه.

وقتی که حسین برگشت ما نشستیم تا درباره برنامه کار خود حرف بزنیم. از اردیبهشت ماه گذشته سازمان «پیکار» دچار بحرانی کشنده شده بود. در شماره ۱۱۰ پیکار هفتگی «مرکزیت» شعار محوری سازمان را از «علیه حزب جمهوری اسلامی!» تقلیل داده بود. مجاهدین خلق مقر مرکزیت حزب جمهوری اسلامی را منفجر و خمینی، بنی صدر را از ریاست جمهوری عزل کرده بود، و میخواست همه روشنفکران مخالف را قتل عام کند. اکثریت هواداران و اعضای سازمان، از جمله ما با این تاکتیک جدید مرکزیت مخالف بودند و مرکزیت را به دنبال روی از لیبرال ها متهم میکردند. ما میخواستیم که درون سازمان، جناحی از آن خود داشته باشیم و مبارزه فکری را به طور علنی دنبال نماییم. مرکزیت ما را انحلال طلب چپ مینامید و میخواست تصفیه مان کند. در نتیجه سرکوب پلیس و بحران داخلی، سازمان تَرک برداشت و آرام آرام از هم پاشید.

من نمیتوانستم حواس خود را جمع کنم و ماهی نیمه خام و مزه گوشت تو در دهان، ذهنم را پریشان کرده بود. رفتم که بخوابم ولی خیال

تو مرا رها نمیکرد؛ آیا به راستی تو مرده بودی و من داشتم از گوشت تن تو میخوردم؟ اما کجا میتوانستم جسد تو را بیابم؟ خود را چون آدمخواری میدیدم که از گوشت جسد دلدارش میخورد تا روح او در بدنش حلول کند. اما کجا میتوانستم پیکر تو را بیابم؟

اندیشه خوردن گوشت تو به من بازنگشت تا هنگامی که ما سر خاک تو رفتیم؛ کفرآباد در جاده خاوران. آنجا نسبت به دفعه ای که من و تو با هم آمدم تا قبر یکی از خویشاوندان من، صادق، را ببینیم، خیلی فرق کرده بود. او جزء اولین گروهی بود که در تیرماه تیرباران شده و عجلانه در یک قبر دسته جمعی دفن شده بودند. از آنجا که قبرها اندک بود محل آن را به سادگی یافتیم. تو دسته ای گل لاله بر سر مزار او گذاشتی و با سوزن گل سرت روی تکه آجری نوشتی: «صادق! تو مانند نامت بودی.» او از اصفهان به تهران منتقل شده بود تا در یک چاپخانه مخفی کار کند.

اما درست همان روز ورودش، محل لو رفت و همه دستگیر شدگان ظرف دو روز اعدام شدند. معمولاً لبخند خجالتی بر لب داشت و خوش خلقی مینمود. اکنون من بدون تو بدانجا آمده بودم. شش ماه بیشتر نگذشته بود و گورستان دیگر شناخته نمیشد. هر سو گورهای تازه چال بود. خویشاوندان کشته شدگان بر سر مزار عزیزانشان سنگ قبر میگذاشتند اما پاسدارها آنها را خراب میکردند. پدر میگفت که محل دفن تو هشت قدم از دروازه و شانزده قدم رو به دیوار است.

چند بار آن را قدم کرد و بعد همه آنجا نشستیم. تو جزء گروهی بودی مرکب از دو زن و پنجاه مرد، که پس از تیرباران در یک گور جمعی چال شده بودید. ما به آرامی اشک میریختیم که یک گروه پاسدار وارد شدند. من خود را پشت چادر خانمی پنهان کردم. از این گذشته، قیافه یک دکاندار را داشتم با شاپو و ریش. بعد پدر گفت: «میخواهم محل را بیل بزنم و عزت را با خودم ببرم اصفهان و توی باغچه خانه مان چال کنم.» مات و مبهوت مانده بودم. وسوسه ای گزنده به جان من افتاده بود. میخواستم تو را برای آخرین بار ببینم و با تو وداع کنم. وقتی که آنها محمد شوهر خواهر تو را در اصفهان کشتند پدر جسد او را دیده بود. در بدنش جای سه گلوله دیده میشد؛ یکی در سینه و دو تا در پیشانی. ولی آنها اجازه داده بودند که جسد او در گورستان عمومی دفن شود. آیا میتوانستیم جای گلوله ها را در بدنت ببینیم؟ آیا هنوز حلقه ازدواج را در دست داشتی؟ داغدارانی بودند که اجساد عزیزانشان را در حیاط خانه چال کرده بودند. آن گاه تصویر ماهی نیمه خام دوباره به ذهنم آمد.

نه. نمیتوانستم گوشت تن تو را بخورم. فرهنگ قومی مرا از رسم آدمخواری نیاکانم منع میکرد. تنها میتوانستی در قالب گل ها،

پرنده ها و... به من بازگردی. آنگاه به حکمت ریختن آب بر سنگ گور مرده پی بردم. عصرهای جمعه غالباً پدرم مرا به سر خاک پدرش میبرد. ما در کنار سنگ قبر مینشستیم. او همان طور که زیر لب دعا میخواند، با ریگی بر سنگ قبر میکوبید. پسر بچه ای کوزه به دوش آب را روی گور میریخت و پدر به او سکه ای میداد. در کنار آن قبر، درخت کاجی روئیده بود که به سرعت قد میکشید.

اینجا ما فقط گلهای سرخ و لاله داشتیم که زیر پای پاسدارها لگدکوب شده بودند. بعد قصه «بلبل سرگشته» را به یاد آوردم که مادرم عادت داشت تعریف کند: «نامادری، دختر را کشت و از جسدش آبگوشت درست کرد. پدر از آن خورد اما برادر مهربان استخوانهای او را گرد آورد و آنها را چال کرد. از آنجا کاجی روئیده و از آن بلبلی سر برکشیده که میخواند: «منم آن بلبل سرگشته/ بر کوه و کمر گشته...»

من یک انسان را کشتم

ما حتی یک عکس با هم نداریم. باید بی چهره میماندیم تا ساواک ما را شناسایی نکند. اما من از تو سه تا عکس دارم: تازه ترین آن مربوط است به دوران دانشجویی ات در دانشکده فیزیوتراپی دانشگاه تهران با موی کوتاه پسرانه و گردنی افراشته. درست مانند اولین روزی که یکدیگر را دیدیم. نه. آن روز موهای مجعدت تا سر شانه میرسید. مثل چهره های نقش شده روی دیوارهای تخت جمشید. من و حسین وارد «کافه زندی» نزدیک دانشگاه شدیم و پیش از این که دیزی سفارش دهیم او از پنجره تو را دید. تو و محبوبه داشتید در حیاط خلوت غذا میخوردید. شما پیش از ما تمام کردید و باید از توی راهروی باریکی رد میشدید که ما آنجا نشسته بودیم. برای همین بود که تو را کاملاً از نزدیک دیدم. تو به ما نگاه نکردی و رد شدی. من از قیافه ات خوشم آمد: باریک اندام، میان قامت - یادآور خواهر فرشته خویم: نفیسه. میدانم که او از همان کودکی به صورت نمونه زن دلخواه من درآمد: آن زنانگی مهربان، هوشمند و تکیده. هر وقت که به این الهه پشت کرده ام در عشق شکست خورده ام. مزخرف میگویم! اولین بار که تو را با موی پسرانه دیدم جا خوردم. ما میخواستیم به جنوب شهر برویم و از نمایشگاه های کتاب که در سراسر شهر در دبیرستان ها برپا شده بود کتاب بخریم. پس از بازگشت، به دانشکده اقتصاد رفتیم تا فیلم داستان «مادر» ماکسیم گورکی را ببینیم. در کافه تریا «موسوی» را دیدیم. او بلند قد بود و چشم هایی شوخ داشت. شما در یک سفر گروهی، دوازده روز با یکدیگر کوهنوردی کرده بودید. وقتی که ما دو نفر در صحن بیرون کافه نشستیم تا چای بخوریم من گفتم که تو را دوست دارم و اگر تو به کس دیگری علاقمند هستی بهتر

است همین حالا به من بگویی. تو گفتی که این تعهد خیلی زودرس است. اما من گفتم که می‌خواهم ماه دیگر به خارج بروم تا شاید بتوانم با مجاهدین خلق (مارکسیست لنینیست) ارتباط برقرار کنم و دوست ندارم که تو را از دست بدهم. روزی که می‌خواستم به فرودگاه بروم تنها پیشانی‌ات را بوسیدم. اولین بوسه من بود. از آمریکا برای دو بار نامه نوشتم. پس از دو ماه که برگشتم تو گله کردی که چرا تو را با خود نبرده بودم. در طی این مدت «کبرا» توانسته بود در کارخانه با مجاهدین مارکسیست ارتباطی برقرار کند. برخی از آنها نسبت به جنبش مردم در کوچه و بازار بدبین بودند و آن را خرده بورژوائی می‌خواندند و هوادار جنبشی صد در صد کارگری بودند. من مقاله‌ای نوشتم و آنها را به «اکونومیسم» متهم کردم. آن شب سر میز نشسته بودیم، تو داشتی دست نوشته مرا بلند می‌خواندی تا من آن را تایپ کنم گیسوانت پریشان بود و بوی خوبی میداد. تو را بغل کردم و بوسیدم. اما تو مرا نبوسیدی تا وقتی که من گفتم «مگر نمیخواهی زن من شوی؟» تو گفتی: «می‌خواهم» و مرا سخت بوسیدی. بدنی زیبا و سفت داشتی: پاهایت، سرین هایت، کمرگاهت و پستان هایت. از آن شبِ مهرگان، انقلاب برای من بوی تو را به خود گرفت.

مادر دو عکس دیگر تو را به من داد. در یکی از آنها تو و او میان باغچه خانه تان در اصفهان، در کنار هم بی حجاب، ایستاده اید و گل‌ها نیمی از دامن‌تان را پوشانده است. به مادر قول دادم که چهره او را از عکس خواهم برید. تو بیش از شانزده سال نداری. عکست را در قاب چوبی قهوه‌ای رنگی گذاشتم سر رف بخاری در خانه مخفی، و در غیبت تو هر وقت می‌خواستم با تو عشق بورزم آن چشم‌ها با من حرف می‌زدند. تو برای همیشه رفته بودی اما در آن زمستان سرد، عکس‌ات به من گرما میداد. مادرت در خانه تان گلکاری میکرد و تو یک بار با خود یک صندوق گل بنفشه برای کاشتن به تهران آوردی. یک روز حسین، نوشین، مهدی، فریبا، کسری، تو و من همه برگ‌ها را جمع کردیم، تمام حیاط بزرگ را جارو کردیم، حوض را شستیم و وقتی همه داشتند چای می‌خوردند و از مهتابی به حیاط پاکیزه نگاه میکردند، تو و من به کمک هم گلهای بنفشه را در باغچه خانه کاشتیم. من خاک را پس می‌زدم و تو بنفشه‌های زرد را نشا میکردی. آه، چقدر دلم برای تانگ شده است عزت!

به چشم‌هایت در عکس سوم نگاه میکنم. متعلق است به دوران دبستان. موهایت تا بالای چشم‌هایت را پوشانده اند.

چشم‌هایت همه صورتت را پر کرده اند. آن را زیر دستگاه «بزرگنما» یم می‌گذارم و شصت بار بزرگش میکنم. چشم‌هایت زنده هستند، به درخشندگی چشم‌های خواهرزاده ات نرگس.

ده ساله بود که دیدمش، پس از مرگ تو. در را باز کردم و عجب! این تو بودی که در قالب نرگس به من نگاه میکردی. اگر سقط جنین نکرده بودی حالا میتوانستم تکه ای از تو را داشته باشم. چند ماه پس از قیام بهمن بود. نتیجه آزمایش مثبت درآمد. من با داشتن بچه مخالف نبودم. اما تو میگفتی که اگر مادر شوی خود را خواهی کشت زیرا بزرگ کردن بچه با زندگی مخفی مغایرت دارد. دکتری پیدا کردیم که حاضر شد این کار غیرقانونی را انجام دهد. پس از عمل، او ما را به خانه رساند و من رفتم جگر بخرم تا برایت کباب کنم. تمام روز تو خاموش بودی. فکر میکنم دو روز پس از عمل بود که به دانشگاه رفتی و چند ساعت بعد بازگشتی. وقتی که در را برایت باز کردم تو را در آغوش خود یافتم. زار میزدی و میگفتی: «من یک انسان را کشتم! من یک انسان را کشتم!» تنها پس از تیربارانت بود که فهمیدم چه میگفتی.

آیا میتوانستم از خواهرت خواهش کنم که نرگس را به من بدهد؟ این سؤال حادثه ای را به یادم میآورد که در دوره کودکی ام دیده بودم. مردی سوار بر دوچرخه میخواست دختر بچه ای را برباید اما شاگرد «اکبر قصاب» به دنبال او دوید و چرخش را پنجر کرد. او را میزدند و او همان طور که گریه میکرد میگفت: «زنم مرده. میخواستم یک دختر داشته باشم!»

بازگشت شعر

وقتی که یک کمونیست جان بر کف شدم، شعر گفتن را کنار گذاشتم و با خود عهد کردم که بدان باز نگردم مگر آن که پرولتاریا آزاد شده باشد. بعد خود را از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی در لس آنجلس به دانشگاه تهران منتقل کردم تا بتوانم وظایف انقلابی ام را انجام دهم. البته علاقه من به کلمات فروکش نکرد. مقالات سیاسی نوشتم، به تحقیقات جامعه شناختی در زمینه روستا پرداختم و به ترجمه کتابهای فلسفی و اجتماعی دست زدم اما شعر دیگر نگفتم. بخصوص که تربیت ادبی من با «شعر حزبی» بیگانه بود. اضطراب ناشی از کار مخفی مرا راضی میکرد تا این که آن شب فرا رسید.

چند روز پس از مرگ تو بود. صبح ما به کوه رفته بودیم تا یادت را گرامی داریم. برف زمین را پوشانده بود. ما داشتیم از کنار جویبار میان «گلابدره» پایین می آمدیم. من بی صدا گریه میکردم و هر چند وقت یک بار خم میشدم و صورتم را با آب یخ جوی میشستم. حسین شعر «نازلی» شاملو را به آواز میخواند و نام تو را در آن گنجانده بود:

«عزت! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره، گل داده یاس پیر
دست از گمان بدار
با مرگ نحس پنجه میفکن
بودن به از نبود شدن
خاصه در بهار.»
آنگاه ما همه دم میگرفتیم:
«عزت سخن نگفت
عزت سخن نگفت

مهدی پشت سر من روی قالی نشسته بود. من چراغ مطالعه پرنوری را روشن کرده بودم تا بهتر ببینم. قطره های اشک روی برگ های کتابچه جیبی ام میریخت. ناگهان آمد. یک باره برای تو ۹ شعر نوشتم و قلم را زمین گذاشتم. لحن، تصاویر، و اندیشه این شعرها سیاسی ست ولی حس درون آنها خیلی شخصی ست. میخواستم تو را دوباره زنده کنم و انتقام مرگ ات را بگیرم. میخواستم تو را در کنار خود داشته باشم. تو از زبان پریان الهام با من سخن میگفتی. من برگشتم و به مهدی گفتم: «حالا میفهمم که چرا نئاندرتال ها آن گاومیش ها را روی دیوارهای غار آلتامیرا میکشیدند.»

بعد از آن شب، برای چهار سال دیگر شعر ننوشتم. هنوز باید با سایه مرگ، زندگی میکردم. مرگ بوی زندگی تو را به خود گرفته بود و من برای آن آه میکشیدم.

کمتر از یک ماه پس از مرگ تو کنار خیابان در انتظار تاکسی ایستاده بودم. یک پیکان سفید بدون توجه به مسافرینی که پیش از من ایستاده بودند جلوی پای من ترمز کرد. با تعجب در را باز کردم. و دودلانه روی صندلی جلو نشستم. راننده پرسید که آیا من عضو «سازمان پیکار» هستم و چون انکار کردم، گفت مرا به کمیته خواهد برد. برای چند لحظه من با حس شیرین نزدیک شدن به مرگ آکنده شدم و از خود میپرسیدم چرا نگذارم مرا به سرزمین مرگ ببرد جایی که دلدارم عزت در آن انتظار مرا میکشد. با وجود این زود بر احساس مرگ پرستانه خود غلبه کردم و همان طور که ماشین با شتاب میرفت در را باز کردم و از پشت به بیرون پریدم و به داخل خیابانی فرعی دویدم. آنگاه به یاد تو افتادم که در بعد از ظهر ۲۹ شهریور از خانه ای که در آن قرار داشتی فرار میکنی. حدود ساعت ۳ صادق و پاسدارها در را میزنند.

همه شما از در پشتی فرار میکنید. پاسدارهایی که خانه را در محاصره داشتند دو نفر دیگر را دستگیر میکنند اما تو جسورانه مقاومت میکنی و موفق به فرار میشوی. یکی از آنها به سوی تو نشانه میرود، ولی گلوله در لوله گیر میکند و خارج نمیشود. برای آن که

خود را پنهان کنی از دیوار خانه ای بالا میروی و بعد به داخل حیاط میپری. بدبختانه لگن خصره ات میشکند و صاحبخانه تو را در اتاقی زندانی میکند. از آنجا به دوستی تلفنی میکنی و میگویی: «به مجید بگو که من گرفتار شده ام و او باید همه جا پاها را پاک کند.» من داخل مدرسه ای شدم تا خود را پنهان کنم ولی فراش از من خواست که بیرون بروم. هنگام برگشتن همان پیکان سفید را دیدم که جلوی پای من ایستاد و راننده مرا صدا کرد. او علیرضا سپاسی آشتیانی یکی از اعضای مرکزیت سازمان پیکار بود که فکر میکرد من هویت او را تشخیص داده بودم. او فراموش کرده بود که من نزدیک بین هستم و گرنه آن نقش را بازی نمیکرد. در آن زمان ما به دو جناح متفاوت از سازمان تعلق داشتیم. معهذا دست یکدیگر را فشردیم و جدا شدیم. یک هفته بعد او دستگیر شد و پس از مدت کوتاهی کشته شد. قبل از مرگ خونش را کشیده بودند تا برای سربازان مجروح جنگ «مقدس» به کار رود.

من نه تنها باید مکان زندگی خود را تغییر میدادم و به تبعید می آمدم بلکه باید در معرض دگرگونی ذهنی قرار میگرفتم. نخست کتاب مارکس نه چون یک پیشوا را نوشتم و بعد جاذبه نوشتن شعر دوباره به سراغم آمد. یک روز بعد از ظهر در سپتامبر ۱۹۸۵ در شهرک ونیس نشسته بودم و داشتم به یک فیلم تلویزیونی نگاه میکردم. نخست دختر جوانِ باریک اندامی را نشان میداد با دو گیس بافته بر پشت، که با پدرش در نوشگاهی نشسته بودند و شاد به نظر میرسیدند.

بعد پدر پشت فرمان تریلرش نشست و راهی را در پیش گرفت که از «دره مرگ» در کالیفرنیا جنوبی میگذشت. ناگهان سنگهایی بزرگ از دو سوی جاده کنده شد و غلت زنان به سقف ماشین خورد. پدر آن شب مرد و من نیمه کاره تلویزیون را خاموش کردم. میلرزیدم و نمیتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم.

برای پیاده روی به کنار ساحل رفتم ولی از ترس و لرزم کاسته نمیشد. به خانه برگشتم. تاریک بود و خاموش. عصمت هم آن شب به خانه نمی آمد. خود را با شتاب به طبقه دوم ساختمان رساندم و به خانه برادرم رفتم. گفتگو با او و زنش تا حدی مرا از خود بیرون آورد اما پس از مدتی ترس و لرز دوباره به سراغم آمد. در حال گریه عصبی داد میزد: «عزت! چرا مرا تنها گذاشتی؟» دختر توی فیلم شبیه تو بود. پدرش مانند پدر تو کامیون میراند و صحنه از شادمانی آغاز میشد و به اندوه، انزوا و مرگ می انجامید. برای مدت سه روز در بحران بودم و باید مثل کودکی دست کسی را میگرفتم.

تقریباً دو ماه بعد یکشنبه ۲۲ دسامبر شعر به من هجوم آورد و تا چهار ماه تمام مرا با خود برد. شعر شبانه روز از من میریخت. آنها

را در مجموعه پس از خاموشی گرد آوردم. عزت! آیا صدای مرا میشنوی؟ دست مرا نگهدار. در آغوشم بگیر. من نتوانستم ترا نجات دهم، نه از طریق وزیر و نه با کمک پاسدار. قدرت دولتی ساقط نشد. از تو کودکی به جا نماند و امکان حلول تو در تن دیگری تنها به صورت یک آرزو باقی ماند. با این وجود من مرگ را انتخاب نکردم. تو درون این کلمات زندگی میکنی. هرگاه کسی این کتاب را به دست میگیرد ما با جهان سخن میگوییم.

۷ ژانویه تا ۱ مه ۱۹۹۷

ابراهیم در "آینه های درد"



مجید نفیسی

اگر به زبان از این زاویه ی هستی شناسانه نزدیک شویم دیگر به سئوالی که نویسنده در آغاز داستان از خود می کند: "من کجائیم؟" (صفحه ی ششم) جوابی جغرافیایی نخواهیم داد. زبان به من اجازه می دهد که باشم - جهانی و انسانی. تا هنگامی که زبان هست آدمی می تواند مرزهای جغرافیایی و تاریخی را درنورد

داستان آینه های درد ۱۵۸ صفحه دارد، ولی خواننده تازه در صفحه ی ۱۰۳ با نام قهرمان داستان آشنا می شود: ابراهیم. او نویسنده ای است که به دعوت ایرانیان مهاجر همزمان با فرو ریختن دیوار برلن برای خواندن داستان های خود به چند کشور اروپایی می رود و در پاریس به صنم بانو برمی خورد؛ دختری که در نوجوانی دوست داشته و شاهد ازدواجش با دیگری بوده است. در خانه ی صنم بانو کتابخانه ای وجود دارد که به آن خانه ی زبان می گویند چون آکنده از کتاب های ادبی و نشریات سیاسی فارسی است. صنم بانو به ابراهیم پیشنهاد می کند که در کنار او در پاریس بماند، زیرا این شهر هنوز هم چون زمان ارنست همینگوی مرکز هنری جهان است و اگر ابراهیم در این خانه ی زبان بماند می تواند جهانی شود بدون این که پیوندش را با

فرهنگ مادری از دست بدهد. نویسندگان اما می‌خواهند به ایران بازگردند جایی که زنش مینا او را با واقعیت‌های زمینی پیوند می‌دهد. برای اولین بار درون پله‌های مارپیچی که به اتاق خانه‌ی زبان ختم می‌شود ما با نام نویسنده آشنا می‌شویم.

چرا صنم بانو نویسنده را ابراهیم خطاب می‌کند؟ چرا هوشنگ نه؟ “آینه‌های درددار” از سرگذشت شخصی (اتوبیوگرافی) مایه‌های بسیار دارد و برای کسی که با هوشنگ گلشیری آشناست شناختن این رد پا دشوار نیست:

جنوب با دریا و نخل و پالایشگاه و دوش (صفحه ۱۲) اصفهان با خورشیدی که از سی و سه غرفه‌ی پل غروب می‌کند (صفحه ۱۰۵) و محله‌ی جلفا و پیاله‌فروشی‌هایش (صفحه ۱۰۹) سه راه محمودیه در تهران با برگ‌ریزان زیبای پائیزش (صفحه ۶۴) و بالاخره اروپا، میزبان گلشیری و داستانخوانی‌هایش.



ابراهیم کیست؟ شاید گشودن وجه تاریخی این نام گره را باز کند. به روایت تورات خدا از ابراهیم می‌خواهد که پسر دل‌بند و بی‌گنااهش اسحاق (و به روایت قرآن اسماعیل) را بر سر کوهی قربانی کند. پدر به قول کیرکگارد در رساله‌ی “ترس و لرز” ۱ دچار دلهره‌ی انتخاب می‌شود: اگر پسرش را بی‌دلیل بکشد جنایتکار است و اگر از حکم خدا سرپیچی کند گناهکار است. او قهرمان تراژدی نیست تا چون آگاممنون خود را به خاطر مصالح عمومی به خطر اندازد. او سلحشور ایمان است و باید علیرغم افکار عمومی و وجدان فردی جگرگوشه‌ی خویش را ذبح کند: ابراهیم کارد را بر گلوی پسر می‌گذارد که ناگهان قوچی از آسمان نازل می‌شود. خدا قوچ را به جای پسر می‌پذیرد، زیرا مهم نه ارزش نمادین قربانی شونده که خواست قلبی قربانی‌کننده است. بدین ترتیب ابراهیم از دلهره‌ی انتخاب می‌رهد و تنها هر ساله به یاد آن روز قوچی را قربانی می‌کند.

در “آینه‌های درددار” دو جا هست که رد پای اسطوره‌ی تاریخی ابراهیم را می‌بینیم: یکی هنگامی که ابراهیم نوجوان شاهد عروسی صنم بانو با حریف است و دیگری هنگامی که صنم بانو در پاریس از ابراهیم نومید می‌شود – منتها در دو موقعیت متفاوت. بار اول این ابراهیم است که عشق خود را چون شتر قربانی می‌بیند و به یاد مراسم قربانی در دهات کاشان می‌افتد: “دست‌گردان شتری می‌خرد و چند ماهی به او نواله می‌دهد تا گوشتی شود. بعد که خوب با او اخت

نشد آذینش می کند با گل و گیاه. آینه ای هم می گذارد روی پیشانی. چشم هایش را هم سرمه می کشد و با نقاره و طبل دورش می گرداند و از هر سر خانه نیازی می گیرد تا روز عید که همه می آیند به میدان محله و نحرش می کنند و گوشتش را تکه تکه می برند. " (صفحه ۲۸) بار دوم این صنم بانوست که احساس قربانی شدن می کند: "صنم بانو گفت: من فکر می کردم که سعید مرا کشت حالا می بینم تو مرا کشته ای مثله کرده ای و هر تکه ام را داده ای به کسی." (صفحه ۱۰۸)

صنم بانو روح الصنم ابراهیم است (صفحه ۱۳۸) یعنی مهرگیاهی که به تن و پای آدمی می چسبد و همه ی عمر او را دنبال می کند، یکی از دو ساق روئیده بر ریواس نخستین است که مشی و مشیانه از آن پدید آمدند؛ نیم دایره ای است که دایره ی او را کامل می کند. خیال بازی با این چهره ی خیالی همزاد، میراث ابراهیم است (صفحه ۱۳۸). صنم بانو در نوجوانی به ازدواج سعید ایمانی در می آید و پس از آن خیال این عشق ناکام همه ی عمر نویسنده را دنبال می کند. حتی اکنون که صنم بانو از شوهرش جدا شده و به او پیشنهاد زندگی مشترک می دهد ابراهیم نمی پذیرد و ترجیح می دهد تا تکه های چهره ی خیالی او را در این زن و آن زن ببیند و در داستان های خود دنبال کند تا این که در کنار او زندگی نماید.

مردم دهات کاشان شتر عروس را برای عید قربان نحر می کنند اما ابراهیم چرا چهره ی خیالی صنم بانو را تکه تکه می کند؟ برای این که بتواند با مینا زندگی کند، زنی که او را با واقعیت های زمینی پیوند می دهد. مینا چون صنم بانو خال و چال گونه دارد ولی احساس نویسنده به او ناشی از عشق نیست. مینا نشانه ی صبوری و تسکین دهنده ی دردهای زندگی است. در اینجا باز به همان تقابل همیشگی بین زن اثیری و زن لکاته می رسیم که گلشیری می خواهد زیرکانه از زبان صنم بانو در پاریس به نقد آن پردازد (صفحه ۱۳۰) ولی در واقع به تکرار آن می نشیند. ۱. تقابل بین فخری زن روشنفکر با فخرالنسا کلفت خانه در داستان "شازده احتجاب" در قالب صنم بانو و مینا بازسازی می شود.

پنجاه صفحه ی آخر کتاب را شاید بتوان ابراهیم در مذبج نامید. این قسمت با بالا رفتن نویسنده و صنم بانو از پلکان مارپیچی آغاز می شود - صحنه ای که یادآور صعود ابراهیم پیغمبر به کوه قربانگاه است. در همین جاست که اول بار با نام ابراهیم آشنا می شویم.

در نقل قول زیر بخصوص کلمه ی شقه شایان توجه است که در وصف صنم بانو گفته شده و بوی شقه کردن می دهد: "دست به نرده از پلکان تیزی بالا می رفتند. آسانسور تا طبقه ی چهارم بود. صنم بانو دو سه پله جلوتر از او بود. بر پاگرد ایستاد روبروی او. صورت و سطح اریبی از گردن اش فقط روشن بود... یکی دو شقه از پیراهنش هم روشن بود و برشی از پای چپ. گفت ببین ابراهیم... (صفحه ی ۱۰۴)" در آخرین صحنه ی داستان ابراهیم و صنم بانو هر دو در زیر شمد دراز کشیده اند، یکی روی کاناپه و دیگری روی تخت. در اینجا است که صنم بانو از احساس تکه تکه شدن خود به دست ابراهیم سخن می گوید. صحنه ی صاف اتاق خواب یادآور سکوی قربانگاه در کوه است. قربانی کننده خود نیز قبلاً به نقش خود اعتراف کرده است: "خب البته تو هم سمنو هستی و هم صنم و هم صنم بانو ولی راستش من نمی توانم آن یکی را، آنرا که همیشه دیده ام حی و حاضر ببینم. می ترسم؟ نمی دانم، ولی به احترام همان که گاهی به خواب دیده ام، یا بی آنکه بدانم هر جزیی از او را به این و آن داده ام می خواهم بروم، نمی خواهم تو بشکنی یا خودم بیش از این پریشان بشوم. مینا برای من راستش حضور حی و حاضر همان خاک است که با صبوری ادامه می دهد... (صفحه ی ۱۵۱)"

اما چهره ی خیالی صنم بانو فقط مترادف با همزاد آدمی نیست این مهر گیاهی است که به تن و پای آدمی می چسبد و می تواند با شور مبارزه ی اجتماعی نیز همسان شمرده شود. در واقع گلشیری درست هنگامی به وجه تسمیه ی صنم می پردازد که تازه از شرح تابلوی اعدام گویا فارغ شده - تابلویی که زینت بخش خانه ی زبان صنم بانوست و نویسنده مثل اغلب ما اول بار آن را در پشت جلد کتاب خرمگس اثر لیلیان وینیچ دیده است: "اعدام سوم ماه مه را هم دیده بود. پیراهن سفید گشاد بر تن و خردلی شلوار تور بپا و دو دست برافراشته منتظر تا مگر آتش کنند صف تیره پوشان ناپلئون." (صفحه ی ۱۳۸) در صحنه ی مبارزه ی اجتماعی نیز ما با قربانی روبرو هستیم: طاهر چریک اعدام می شود و سعید ایمانی که به دوستان خود پشت پا زده و چهره ای چون عباس شهریاری نژاد، مرد هزار چهره ی ساواک دارد، عشق ابراهیم را تصاحب می کند. دیوار برلن سقوط کرده و آرزوی انقلاب جهانی در هم ریخته و سرنوشت داخل نیز از جای خالی آن پیدا است. آنها که می خواستند دنیا را عوض کنند فقط خود عوض شدند (صفحه ی ۱۰۷) نه جنگ انقلابی نه جُنگ انقلابی - تحول جامعه فقط ذره ذره ممکن است (صفحه ی ۱۴۸) ترانه ی "بید" تعزیه ای است بر این مرگ انقلابی.

ابراهیم برای اولین بار این ترانه را از زبان خواننده ای رومانیایی در مراسم اول ماه مه در اروپا می شنود. عاشقی در کنار آب در انتظار دلدادۀ ی غرق شده اش آنقدر می ماند که تبدیل به درخت بید می شود.

در قربانگاه ابراهیم معاوضه ای صورت می گیرد و قوچی ما به ازای انسانی به عنوان قربانی پذیرفته می شود. در خانه ی زبان صنم بانو نیز ما شاهد معاوضه ای هستیم: صنم بانو احساس می کند ابراهیم او را قربانی کرده ولی در عوض چهره ی خیالی او را به کف آورده است. ابراهیم به عنوان یک نویسنده با این چهره خیال بازی می کند و آن را در کلمات جان می بخشد. در واقع آن چه در خانه ی زبان بوی قربانی می دهد کتاب است؛ زبان است. آیا در کارکرد نوشتن و سخن گفتن چیزی وجود دارد که بوی ابراهیم را بدهد؟ به قول هایدگر "زبان خانه ی بودن است" و برخلاف نظر هوسرل فکر، ماقبل زبان و بدون آن ممکن نیست. زبان اما نظامی سمبولیک است که در آن آوایی دلالت کننده ی مفهومی می شود – مثل کلمه ی درخت که در ذهن فارسی زبان ها مدلول درخت را زنده می کند. آدمی تا هنگامی که زبان باز نکرده خود و اشیا را در آئینه می بیند ولی هنگامی که زبان باز کرد جهان برای او فقط از طریق دنیای نشانه ها ممکن می شود. کلمات نشانه ی اشیا هستند، مابه ازای واقعیت اند. ابراهیم پیغمبر باید قوچی را به جای پسر خود قربانی کند و ابراهیم نویسنده نیز باید آوایی دلالت کننده را به جای مفهومی دلالت شده بنشانند. در این نظام سمبولیک است که آن دو، فصل مشترک می یابند.

اما آدمی نه فقط می تواند از طریق زبان واقعیت را صاحب شود بلکه تنها با به کار بستن آن است که می تواند از مرزهای زمان و مکان بگذرد و بر غبن خود فائق آید: "گفت می بینی صنم آدم همیشه به نوعی مغبون است... آدم هر لحظه به ضرورتی جایی است که جای دیگر نیست یا هزار جای دیگر." (صفحه ی ۱۳۴) زبان چاره ساز این غبن است. ژاک لاکان نویسنده ی فرانسوی بر اساس همین فکر بود که شعار معروف دکارت "می اندیشم پس هستم" را به این صورت تغییر داد: "من نیستم، جایی که فکر می کنم و فکر می کنم جایی که نیستم." ۴

اگر به زبان از این زاویه ی هستی شناسانه نزدیک شویم دیگر به سئوالی که نویسنده در آغاز داستان از خود می کند: "من کجائیم؟" (صفحه ی ششم) جوابی جغرافیایی نخواهیم داد. زبان به من اجازه می دهد که باشم – جهانی و انسانی. تا هنگامی که زبان هست آدمی می تواند مرزهای جغرافیایی و تاریخی را درنوردد، هم در کنار ابراهیم

پیغمبر به سر مذبج رود هم پاریس و تهران را در کنار یکدیگر ببیند. البته زبان جنبه ای قومی نیز دارد ولی آن نیز محدود به جغرافیا و تاریخ نیست. پیوند با ایرانی و فرهنگ ایران می تواند از داخل خانه ی زبان صنم بانو در پاریس هم صورت بگیرد. (صفحه ی ۱۲۸)

ابراهیم اما نویسنده است و از زبان برای آفریدن داستان استفاده می کند. او در داستان به ثبت لحظه ها می پردازد: "ولی کار من حالا می فهمم بیشتر تذکر است به کسی یا چیزی آنهم با کنار چیدن انات و اجزاء آن کس یا آن چیز." (صفحه ی ۱۴۲) او تصور می کند که با تجسم کابوس های فردیش در داستان بتواند قدمی در جهت احضار و به نمایش گذاشتن کابوس های همگانی بردارد. (صفحه ی ۱۴) ابراهیم آنگاه کار نویسنده را از منطری تاریخی می سنجد و تفاوت مدرنیسم را با کار قدما در مشخص بودن کار آن می داند: "گفت من فقط همین را دارم از پس آنهمه تاخت و تازها فقط همین برایمان مانده است. هر بار که کسی آمده است آن خاک را به خیش کشیده است، با همین چسب و بست زبان بوده که باز جمع شده ایم، مجموعمان کرده اند. گفته ایم که چه کرده اند مثلاً غزان و مغولان و مانده ایم ولی راستش ننوشته ایم فقط گفته ایم که آمدند و کشتند و سوختند و رفتند. از شکل و شمایلشان حرفی نیست و یا این که دور آتش که می نشسته اند پشت به مناره ی سر آدم ها پوزارشان به پا بود یا نه." (صفحه ی ۱۲۸)

ابراهیم برای این که جانمایه ی خود را نکشد باید هر سال قوچی هدیه کند و نویسنده نیز برای این که بتواند بر واقعیت زندگی مسلط شود باید به ثبت این لحظات در قالب هنری بنشیند. آینه های دردار در واقع کتاب ها، قصه ها و شعرها هستند که نویسنده در آنها به ثبت زندگی می پردازد. ابراهیم اول بار آینه دردار را در خانه ی مینا می بیند که یک لنگه اش را ساواکی ها شکسته اند. بعد در بازار تجریش مینا دو آینه دردار می خرد: یکی برای خودش و یکی برای ابراهیم. "مینا می گوید: آدم وقتی هر دو لنگه اش را می بندد دلش خوش است که تصویرش در پشت این درها ثابت می ماند." (صفحه ی ۷۲) در واقع داستان ها و شعرها هم همین طورند و نویسنده دلش خوش است که با دردار بودن آینه چهره ی او در آن ثابت می ماند و بازآفرینی او از واقعیت، ابدی می شود و برعکس هر کس که لنگه ی در آینه را بگشاید، چهره ی خود را در آن می بیند و هر خوانند ای تصویر خود را در داستان و شعر باز می یابد. شاید به همین دلیل است که صنم بانو از آینه درداری که ابراهیم به او هدیه می دهد

چندان استقبال نمی کند: "آینه را در آورد. گفت می بخشی برای من همین مانده است. امیدوارم که خوشت بیاید. گرفت و گفت متشکرم اما خوشحال نشد. پرسید خوشت نیامد؟ چرا ولی راستش این آینه فقط آینه نیست. یادت که هست؟ آینه را بر پایه تکیه داد و درش را باز کرد. سر خم کرده چیزی را می دید که او نمی توانست ببیند." (صفحه ی ۱۲۹)

این جا به خواننده می رسم و نقطه ی خوبی است که قلم را زمین بگذارم. در مثلث نویسنده - کتاب - خواننده، قدرت هیچ یک شیطانی تر از این آخری نیست!

(۱) گلچین کیرکگارد، ترجمه ی برل، نیوجرسی، ۱۹۹۱ صفحه ی ۳۴.

(۲) در این باره من سابقا در دو مقاله ی "چهره ی زن در شعر احمد شاملو" و "حافظ و طبل خوشباشی" به تفصیل سخن گفته ام.

(۳) مارتین هایدگر: در مسیر زبان، ترجمه ی هرتز، نیویورک ۱۹۷۱، صفحه ی ۶۳.

(۴) ژان لاکان: اکری Ecrit (برگزیده) - لندن ۱۹۷۷.